

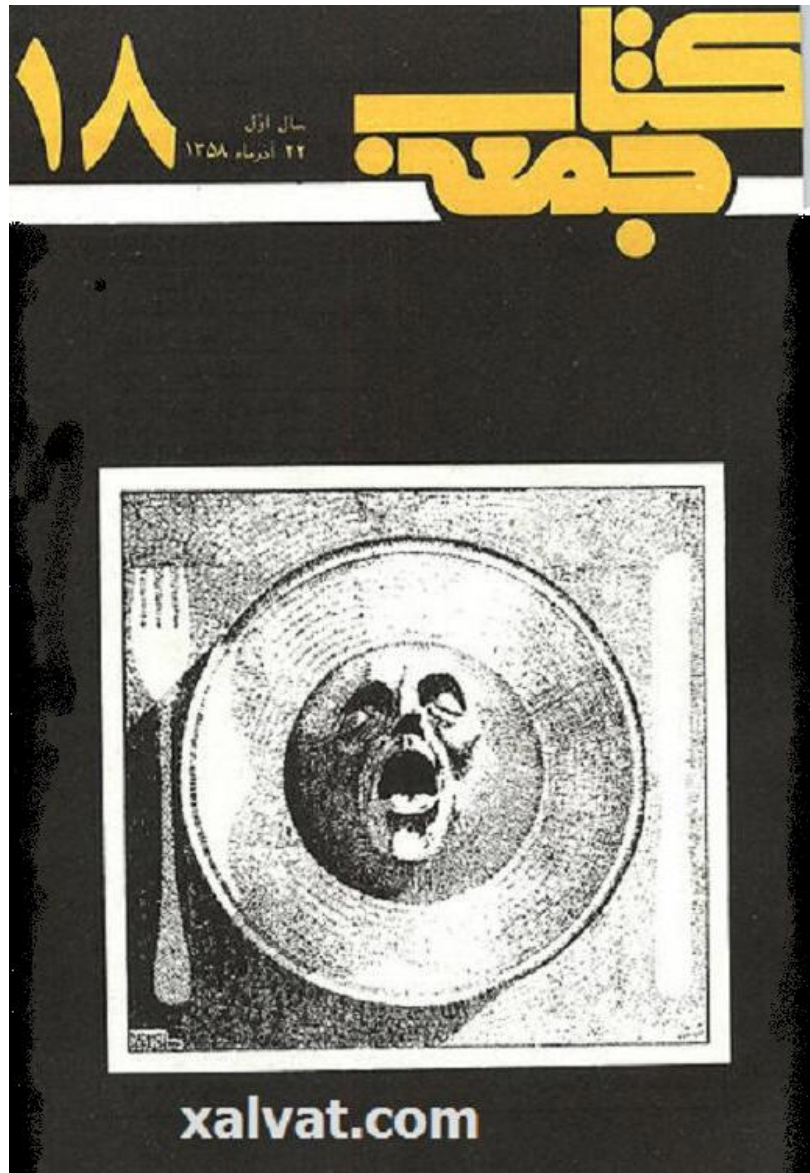
در عظیم خلوتِ من ! در عظیم خلوتِ من / هیچ غیر از شکوهِ خلوت نیست (فریدون ایل بیگی)

نشر دیگران



785

آندره ی آنیکین : سفر پنجم گالیور



xalvat.com

قابل توجه خوانندگان و همکاران

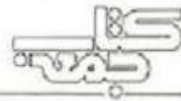
دست به کار تنظیم شماره‌فانی از کتاب‌جمعه هستیم، به‌ترتیب:

- ویژه فلسطین
- ویژه کودکان (به‌مناسبت سال جهانی کودک)
- ویژه آفریقا
- ویژه آمریکای لاتین

چنانچه مطالب و اسناد و پرسش‌ها و تصاویر چاپی در این زمینه‌ها در اختیار دارید، ما را به‌هرچه پربارتر کردن این ویژه‌نامه‌ها یاری کنید؛ زمان دقیق انتشار هر یک از این ویژه‌نامه‌ها بعداً اعلام خواهد شد.

برای تکمیل پایگانی کتاب‌جمعه، در زمینه تصاویر تخصصی‌ها و وقایع جهان سیاست، و علم و هنر به‌یاری شما نیازمندیم. چنانچه تصاویری در این زمینه‌ها دارید برای ما بفرستید.

طرح روی جلد: از داریوش رادپور



هفته‌نامه سیاست و هنر

سردبیر: احمد شاملو

با همکاری شورای نویسندگان

نژدین و تنظیم صفحات: ابراهیم خلیلی

مکاتبات با صندوق پستی ۱۵۱۶۴۴ (تهران)

مرکز پخش: تلفن ۸۷۸۸۷۲ (تهران)

مطالب رسیده به‌هیچ عنوانی قابل استناد نیستند. شورای دبیران در حکم و اصلاح مطالب آزاد است.

بهای اشتراک

برای ۵۰ شماره ۴۰۰۰ ریال

برای ۲۵ شماره ۲۲۵۰ ریال

برای ۲۵ شماره در اروپا ۳۲۵۰ ریال

برای ۲۵ شماره در آمریکا ۴۰۰۰ ریال

که قبلاً دریافت می‌شود

خوانستاران اشتراک می‌توانند مبلغ لازم را از نزدیک‌ترین شعبه هر یک از بانک‌ها به‌حساب شماره ۴۴۰ بانک سپه (شعبه آتو بانک بانکگاه) واریز کنند و رسید آن را به‌ضمیمه نشانی خود و با قید این که مجله را از چه شماره‌ای می‌خواهند به‌نشانی پستی «کتاب‌جمعه» بفرستند.

شماره‌های گذشته هفته‌نامه را می‌توانید از کتابفروشی‌های مقابل دانشگاه تهران تهیه کنید.

بها ۱۰۰ ریال

کتابخانه

سال اول
۲۲ آذرماه ۱۳۵۸

۱۸

xalvat.com

فصل یکم

• دو طرح از توکا نبدانی

۲
۱۶۰

مطالب و مقالات

• صفحه آخر تاریخ

۳
۱۰۰

• زبان‌های محلی و مسأله آموزش

۱۰۰
۱۲۰

• فرمائش‌های سرمايه و پنداشت دموکراسی (۱۲)

۸۷
۱۲۰

• آراء

• انگیزه دهم

۸۷
۱۲۰

• کشت سنتی اطراف بوشهر

۸۷
۱۲۰

• هنر گروسی

۸۷
۱۲۰

• مراسم تهنیت باوان و پارلمان‌سازی در ایران (۱۱)

۸۷
۱۲۰

• ایران با شکوه

۸۷
۱۲۰

• باطلان فرضی

۸۷
۱۲۰

• کدام انقلاب؟ دموکراسی یا سوسیالیسم

۸۷
۱۲۰

• نقدی بر «توسلح» رژیرو

۸۷
۱۲۰

• سلیم سلطان

۸۷
۱۲۰

قصه

• پنجمین سلم گالی در

آندری آنگین

سوز استیانی

۸۷
۱۲۰

شعر

• راه گورستان

۷۱
۱۲۰

• آدینه نوس الی لیس

۷۱
۱۲۰

پرسه در تون

• سوز انقلابی تراز نوین

۱۲۵
۱۲۰

کتاب‌های تازه

۱۵۱
۱۲۰

با خوانندگان

۱۵۸
۱۲۰

در پاسخ خوانندگان

۱۵۷
۱۲۰

پنجمین سفر «گالی ور»

اثر: آنذری آنیکین

Andrey Anikin

(نویسنده)

(معاصر شوروی)



xalvat.com

از سوی ناشر

خواهد کرد. ولیکن به حکم شرایطی که پیش آمده بود ناچار شد به زودی راه سفری دیگر را در پیش بگیرد و گزارش آن را، وقتی در آینده دور، به رشته تحریر درآورد. مرحوم دکتر جانانان سويفت که از قرار معلوم ناشر اصلی یادداشت‌های گالی‌ور بود فرصت آن را نیافت که این گزارش را نیز انتشار دهد. و اکنون این وظیفه بر عهده نعهد ماست.

بیخود نیست که می‌گویند: کسی را از سرنوشت خود خبر نباشد.

لعمری گالی‌ور Lemuel Gulliver بعد از پایان دادن به کار یادداشت‌های مربوط به خاطرات چهار سفر پرمخاطره دریانش به کشورهای ماروای بحر چنین پنداشته بود که باقی ایام عمرش را میان افراد خانواده‌اش در صلح و هماهنگی بگری

۶. اشاری است به سفرهای گالی‌ور اثر جانانان سويفت (۱۶۶۷-۱۷۴۵) هجانی نویسنده معروف انگلیسی.

است یا ریشه لاتین، و می‌تواند به معنی «سرزمین انسان‌های برابره» باشد.

امیدواریم در آینده بتوانیم آن نسبت از گزارش گالی‌پور را که از رویدادهای سرزمین پکونیاریا و آداب و رسوم اهل آن حکایت می‌کند منتشر کنیم. لیکن در حال حاضر ناچاریم به معلومات مختصری بپردازیم؛ معلوماتی که باید روشنگر رویدادهای بعدی باشد.

پول، مالکیت و رقابت - این سه خدای والای پرستشگاه پکونیاریایی - بی‌رحمانه بر همه چیز مردم حکومت می‌کند. سرزمینی است که در آن هیچ کاری به رایگان صورت نمی‌گیرد. هیچ گامی برداشته نمی‌شود مگر این که نفعی از آن متصور باشد.

گالی‌پور موفق شد با روش اراده کشور نیز آشنا شود. نام پارلمان آن کاخ مالکان است و از کسانی تشکیل می‌شود که بتوانند و بخواهند ثابت کنند که ثروت‌شان از حد معینی برگزیده است.

تا مدتی دراز موفق نمی‌شد به اصالت بازی‌های احفانان، و اعمال عجیب و بی‌معنی، اسراف و گشادبازی مردم در امور پوشاک و تزئین خانه‌هایشان خو بگیرد. لیکن سرانجام پی برد که سر‌رقاء و دوتی اقتصادی مملکت در همین امر نهفته است و مالکان با تمامی امکاناتی که در اختیار خود دارند این سودای

گالی‌پور در جریان پتجمین سفر خود از دو سرزمین بازدید کرد. سرزمین‌هایی که فاقد لی‌لی‌پوت و غول و جزایر پرند و یا اسب‌های شت‌نگر بوده. یا اینهمه داستان بی‌پیرایه‌اش عاری از لطف و آموزندگی نیست. سیاح ما می‌نویسد:

«شش‌هفت زتندگی مردم این دو سرزمین چنان متفاوت و حتی متضاد است که مشکل بتواند در تصور کسی بگنجد. اما من روی تجربه شخصی خود متقاعد شدم که این‌ای بشر از لحاظ نارسائی‌های سرشت خود شباهت‌های عجیبی با یکدیگر دارند. اکنون که فاصله من و خط پایمان عزم دم به دم کم و کمتر می‌شود، بار دیگر دست به قلم برده‌ام تا انسان‌ها را از مخاطراتی که در پس استحاله اهالی پکونیاریا (Pekuniarin) یعنی این مردم سودجو و نفع‌پرست) و یا اهالی اکویگومیا (Ecvigomia) یعنی این مردمی، که روحاً و جسماً فقیرند) نهان است برحذر دارم».

وی ریشه نام نخستین سرزمین را، به حق، از کلمه لاتینی پکونیایا (به معنی پول) مشتق می‌داند. و البته در همین جا یا عجیب و فروتنی مخصوص به خود قید می‌کند که موضوع کشف نحوه راه یافتن زبان لاتین را به جزیره پرتی که در مناطق جنوبی اقیانوس هند واقع شده است به عهده اشخاص عالم‌تبری و می‌گذارد. اکویگومیا نیز کلمه‌ای

۲. اشاره به حوادث سفرهای افسانه‌ای گالی‌پور است.

عجیب را تشویق می‌کند.

در سرزمین پکونیاریا هنر برده تجارت شده است. نقاشانش دیرزمانی است که دست از نقاشی شسته به طراحی لباس‌های جدید زنانه و آرایش موی سر روی آورده‌اند. نویسندگان نیز دیگر قلم بر کاغذ نمی‌گذارند مگر به مدح و تمجید فریکارانۀ کالاهائی که روز به روز بی‌خاصیت‌تر و پیهوده‌تر می‌شوند. همچنین سال‌هاست که از علم خالص و اصل نیز خبری نیست، چرا که این کالا نیز از دیرباز بی‌خریدار مانده است.

گالی‌ور از نوعی حسابداری عجیب و غریب هم که در خانواده‌های پکونیاریائی میان والدین و فرزندان‌شان برقرار است حکایت‌ها دارد: والدین از نخستین روز تولد هر فرزند خود هر دینار پولی را که صرف هزینه‌های او می‌شود در دفتری ثبت می‌کنند. نیز از سنت حیرت‌انگیزی سخن می‌گویند که «مزایده» معصومیت» خوانده می‌شود و برطبق آن، دخترانی از خانواده‌های آبرومند اما نه مسئول، بکارت خود را علناً برای فروش عرضه می‌کنند و طبعاً نصیب کسی می‌شوند که بهای بیش‌تری بپردازد. گالی‌ور می‌نویسد که یک بار در جریان یکی از همین حراج‌ها دختری بر سکوی مزایده نمایان شد که با نانسی Nancy دختر خود او به‌دوپاره یک سیب می‌مانست، و از مشاهدۀ این شباهت حیرت‌انگیز چیزی نمانده بود که از

هوش برود.

سرنوشت تلخ، گالی‌ور را برای مدتی نسبتاً طولانی به پشت میله‌های زندان می‌فرستد و بجا است گفته شود که این زندان به یک شرکت خصوصی تجارتی تعلق دارد، و در همین زندان است که با مردی درست و حسابی و بی‌غرض آشنائی به هم می‌رسند و با استفاده از تجربیات او آزادی خود را باز می‌یابد. ماجرا از این قرار است که یک شرکت بازرگانی که نیازمند معلومات درپاتوردی و جغرافیائی گالی‌ور شده بود با صرف مقداری پول موفق می‌شود او را از پشت میله‌های زندان بیرون آورد. گالی‌ور در شهر نوواش Tonwash پایتخت کشور پکونیاریا - سکونت اختیار می‌کند، نفوذی به دست می‌آورد و مورد توجه دو مرد متنفذ - یعنی ناگیر Nagir رئیس دولت، و آفور Offur ارباب سندیکای آدمکشان حرفه‌ای واقع می‌شود. به‌رغم میل باطنی خود، در مرکز یک بازی بزرگ سیاسی و مالی به دام می‌افتد و دشمنش روز به روز خطرناک‌تر می‌شود. هر دو گروه - یعنی هم یک شرکت بازرگانی که از حمایت مستقیم رئیس دولت برخوردار است و هم رقبای این شرکت که در شمار دوستان آفور هستند به تجربیات شخص گالی‌ور احتیاج پیدا می‌کنند و بر سر تصاحب او دست به ماجراجویی می‌زنند... بگذارید دنباله ماجرا را از بان خود او بشنویم:

ماجرای ویوده شدن گالی و وی از کشتی می‌گریزد. به سرزمین «اک» و یگومی‌ها می‌افتد و با پذیرائی ناخوشایندی مواجه می‌شود.

از همان روز در سه جوان بزن بهادر همیشه و همه جا به پشت درآنان کارم. به در منزل مسکونیم، چه در کالسکه قشنگم - مراقب من بودند. آنها که به قول معروف تا دندان‌های شان مسلح بودند و لحظه‌ای چشم از من بر نمی‌گرفتند. از طرف کمبانی شرق به محافظت من گماشته شده بودند.

اما چیزی نگذشت که متوجه شدم گروه مسلح دیگری هم مرا زیر نظر دارد. و بی‌درنگ دریافتم که افراد آقور هستند. اکنون در همه حال در دسته محافظه دو گروه متخاصم که هر آن ممکن بود برای یکدیگر دست به اسلحه بزنند - مرا همراهی می‌کرد. هم‌عاش دعا می‌کردم که بین آن‌ها کار به اسلحه نکشد. زیرا اطمینان داشتم که در آن صورت من بیچاره‌ام که پلم آن در آب است.

در این گیرودار، مقدمات سفر دریائی من از هر لحاظ فراهم شده بود و بدین ترتیب می‌توانستم از قلمرو دست‌های دوازده آقور خارج بشوم البته برای فرار از جنگ مراقبان را هم نقشه پیچیده‌ئی طراحی شده بوده اما افسوس که حکم سرنوشت چیز دیگری بود...

در اینجا باید به خاطر نقل باره‌ئی جزئیات (که برای روشن کردن مسائل و رویدادهای بعدی نمی‌توانم از آن‌ها بگذرم) از خوانندگان بوزش بخواهم. قضیه از این قرار است که بر اثر خوردن غذاهای ناآشنا و غیر عادی دچار چنان بی‌وستی شدم که اجباراً مقدار زیادی از اوقات مرا صرف موضوعی کرد که معمولاً رسم نیست درباره‌اش به صدای بلند حرف زده شود. در خانه زیبایی که در یکی از مدون‌ترین محلات شهر توفواش اجاره کرده بودم، به حکم سلبقه یا هوس معمار باغی، محل قضای حاجت در فاصله نسبتاً زیادی از آنانی خواب، در انتهای یک راهرو کوچک قرار داشت؛ و هنگامی که در آن محل گوشه نشینی اختیار می‌کردم یکی از محافظانم روی کانایه کوچکی که نوی راهرو قرار داشت مستقر می‌شد و یا حالتی آکنده از شکیبائی عارفانه

بازگشت مرا چشم پدراه می‌ماند.

در شب پیش از تاریخی که قرار بود نقشه فراوان عملی شود، دیر وقت شب به گوشه دنج مورد بحث (که به سفارش من نشیمن نرمی هم برایش تهیه شده بود) پناه بردم. هنوز شاید پانزده دقیقه‌ای نگذشته بود که همهجه و هیاهوی مشکوکی به گوشم رسید و در همان لحظه، جفت پشت در آبریزگاه از جا درآمد. تَرش چارنای باز شد و دست خشتی دهانم را فشرد. در دم مشاهده کردم که اولاً عده مهاجمان از دو تن تجاوز نمی‌کند و ثانیاً جوان محافظ من که گویا روی کانا به معنای خواب رفته بود بر کف راهرو افتاده و در میان برکه‌نی از خون غوطه‌ور است. يك ضربه ناگهانی خنجر به زندگیش خاتمه داده بود.

یکی از آن دو نابکار بوزخندی زد و با استفاده از همان خنجر پندهای شلوار مرا پاره کرد. به‌طوری که ناچار شدم با دست شلوارم را بحسبم تا از پام نیفتد. مهاجم دوم پنجره کوچکی را که مشرف به کوچه تنگی بود گشود و سوت آهسته‌ای کشید. ارتفاع پنجره از کف کوچه کم و بیش دوازده فوت بود اما آنها بیشاییش تردبانی زیر پنجره آماده کرده بودند. کهنه‌نی به‌دهان من فرو بردند. سر دست بلند کردند و به‌زدل سوئی که زیر پنجره بالای تردبان منتظر بود تحویل دادند. من که دست‌هایم به شلوارم بند بود، داشتم محتاطانه از تردبان پائین می‌رفتم که، ابتدا صدای يك تك تیر و بلافاصله صدای تك تیری دیگر و آنگاه فریادهای دشنام و فاسزا و هیاهو به گوشم رسید. اما در همین لحظه مرا به‌درون کالسیکه‌نی که با برده‌های فرو افتاده در آنجا متوقف بود هل دادند. دو تن از اوپاش در طرفین من مستقر شدند. سوری تازه‌اش را به‌گردد اسب‌ها تراخت. کالسیکه با تمام سرعت به حرکت درآمد و دمی بعد یکی از دو محافظ کهنه را از دهانم بیرون آورد. کوشیدم با آدجربایان وارد معامله شوم. حق و حساب کلانی به‌آنها پیشنهاد کردم اما بضم نگرفت: ناکس‌ها عین مجسمه سنگی نشسته بودند و حتی میان خودشان هم حرفی زد و بدل نمی‌کردند. بیجهت نیست که می‌گویند افراد آفور را نمی‌شود تطیع کرد؛ زیرا از يك سو دستمزدهای کلان دریافت می‌کنند و از سوی دیگر سزای خیانت‌شان مرگی است فجیع و گریزناپذیر.

salvat.com

نمی‌دانستم کجا می‌رویم، اما ساعتی بعد روشن شد: می‌رفتیم به بندرگاه تونوآش. پس فردای آن شب در نقش ناخدای يك کشتی این بندرگاه را به‌مقصد دریاها ترك كنم، اما اکنون ناچارم کرده بودند با وضع اسفناکی که بر عرشه يك کشتی ناشناس قدم بگذارم. خلاصه آن‌که در کابین آبرومندی جایم

دادند. لباس آراسته‌ئی تنم کردند. و غذای اشتهاآوری جلوم گذاشتند. ساعتی بعد هم صدای جمع شدن زنجیر لنگر و برافراشته شدن پادپان‌ها به‌گوشم رسید؛ از قرار معلوم داشتیم به‌طرف مصب رودخانه حرکت می‌کردیم. درواقع هم با توجه به‌ضربه‌های امواج بر بدنه کشتی، چیزی نگذشت که احساس کردم رودخانه را پشت سر گذاشته‌ایم و وارد آب‌های دریا شده‌ایم. ظواهر امر چنین حکم می‌کرد که آقور و دوسناش - و شاید هم مشریانش - تصمیم گرفته بودند با توسل به‌زور به‌مقصود خود برسند. آنها قصد داشتند مرا نخست به‌لایه‌های آنگاه با استفاده از کشتی‌های خود به‌هلند انتقال دهند.

صبح روز بعد، هنگامی که پیشخدمت صبحانه را به‌کابینم آورد پیغام دادم که می‌خواهم با ناخدا حرف بزنم. نیم ساعتی نگذشته بود که به‌کابینم آمد رفتارش آمیخته با ادب و خوشروئی بود. گفت نباید خودم را پاك «اسیر» تصور کنم؛ دلیلش هم این که می‌توانم آزادانه و به‌میل خود همه جای کشتی را بازدید کنم هم‌چنین گفت درست نمی‌دارد در کار دیگران دخالت کند، و از همین روست که به‌آگاهی از هویت من یا دانستن دلایل تبعید سریع و مخفیانه‌ام به‌لایه‌های علاقه‌ئی نشان نمی‌دهد و همه تلاشش بر این استوار است که وظیفه‌اش را که برای اجرای پول‌گلانی گرفته - شرافتمندانه انجام بدهد و مرا صحیح و سالم در لایه‌های بدست اشخاص معینی بپس آورد.

بعد از گفتن لطف و ادبش را ارج می‌نهم، و از آنجائی که خودم هم کهنه دریانوردی از قماش خود او هستم دلم می‌خواهد مرا از مسیر کشتی آگاه کند. توضیح داد که در امتداد سواحل إلك و یگومی یا جلو می‌رویم و پس از آن، کمربند صخره‌های زیرآبی را در منطقه سواحل شرقی جزیره دور می‌زنیم. گیرم در هیچ بندری توقف نخواهیم کرد.

اما در هفتمین روز سفرمان به‌دنیاال تندهاد غیر منتظری که برخاست دکل کشتی به‌علت موریانه خوردگی از پایه شکست و دو حال سقوط بست‌های دکل فرعی را هم خرد و طناب‌هایش را پاره کرد. با این لطافات، دیگر امکان نداشت بتوانیم خودمان را به‌لایه‌های پرسیانیم و بازگشت‌مان به‌بندر تونواش نیز رفتن به‌دهان ازدها بود. ناخدا تصمیم گرفت راه یکی از بنادر کشور إلك و یگومی یا را که در فاصله پنجاه میلی آن قرار داشتیم پیش بگیرد و کشتی را در آنجا تعمیر کند.

درست است که بین این دو کشور جنگی اعلام نشده بود معینا

روابطشان سخت تیره و خصمانه بود. به کشتی‌های پکونیاریانی قویاً توصیه شده بود که جز در موارد اضطراری در بنادر اِک و یِگومی یا پهلو نگیرند. اما برای ناخدای ما چاره دیگری باقی نمانده بود.

کشتی، هنگامی که داشت به بندر نزدیک می‌شد پرچمش را بر اهراشت و با به صدا درآوردن سوت مخصوص که بیان‌کننده نیت دوشمنه‌اش بود اجازه خواست به بندرگاه وارد شود اما دوشمنانه روز گذشته بی آنکه برج مراقبت بندر به سوت دوشمنانه ما پاسخی بدهد چیزی نمانده بود که به کلی امیدمان را از دست بدهیم، که بالاخره اجازه ورود به بندر را دریافت کردیم.

ناخدا از من خواستش کرد به کابین خود بروم و در عین حال یکی از ملوانان خود را به مراقبت از من گماشت. ملوان مزبور که کلید در کابین را هم به گمریتش بسته بود همانجا کف کابین من می‌خوابید.

درست است که مدنی در شك و تردید بودم اما سرانجام تصمیم گرفتم که دو اولین فرصت از کشتی بگریزم. جزو جیره روزانه‌ام نوعی وُدکای دربائی محصول پکوتیا بود که مرا به یاد چین خودمان می‌انداخت. جیره چند روزم را جمع کردم و روز آخر، آفتاب که بریده به محافظم گفتم بیا با هم

xalvat.com



گلونی تر کنیم. سعی کردم خودم تنها لیبی به جام آشنا کنم و بیش تر به ملوان بخوراتم که البته جوانك هم ظاهراً اعتراضی به این شبیه میهمان نوازی نداشت. سرانجام، هنگامی که به خواب سنگین مستان فرو رفت کلید را از کمر بندش باز کردم، دو کابین را بی سر و صدا گشودم و خود را به عرشه کشتی رساندم. خوشبختانه شبی چنان ظلمانی بود که پنداری اندرون بشکته‌نی قبرا و من موفق شدم به مدد نکه طنایی عرشه را ترك کنم و تا سطح آب دریا پائین بروم. تا ساحل دورست یارودی فاصله بود که شناکنان طی کردم و موقعی که لباس‌های خیس را می‌چلاندم نور فانوسی را دیدم که به طرفم می‌آید. لحظه‌نی بعد، در تاریک و روستی شبانه سیاهی‌های دیگری را هم مشاهده کردم که به سوی من می‌دویدند. یکی از آن‌ها یمزبانی که مفهوم نبود فریاد زد. یمزبان پگوئیاریائی بانگ زد که مسلح نیستم. و همانجا به انتظار ماندم. ناگهان صفر نك تیری برخاست. سوزنی در کفم احساس کردم و بر ماسه‌ها در غلغله‌م.

خالوات.com

فصل دوم

گالی‌پوری در بیمارستان. وی دربارهٔ هسوان Oan
(امپراتور کبیر) اطلاعاتی کسب می‌کند. «برایرها» و
دفعه برایرها.

خوشبختانه مردی که به طرف من شلیک کرد تیرانداز ماهری نبود: گلوله فقط گوشت نرم کتفم را سوراخ کرده بود، اما از قراو معلوم خون زیادی از من می‌رفت. از اینرو هنگامی که مرا، خیس و خونین، کشتان کشتان به سونی می‌بردند بیهوش شدم.

وقتی به خود آمدم احساس کردم شانه‌ام زخمیندی شده خونریزی آن بند آمده بود. لخت و محور روی چیزی شبیه تخت دراز کشیده بودم و بتوی فرسوده‌ئی رویم کشیده شده بود. مردی به درون آمد و با حصول اطمینان از این که بیهوش آمده‌ام فرمان داد بلند شوم و بیراهنی داد که به تن کنم. در اجرای فرمان حرکت حساب نشده‌نی کردم که بر اثر آن درد شدیدی در شانه‌ام پیچید و چیزی نماند که یار دیگر از هوش بروم. نواو زخمیندی از خون تازه خیس شد. مرد تازه وارد پیرون رفت و لحظاتی بعد به اتفاق مرد دیگری که از حرکات سنجیده و لحن آمرانه‌اش پیدا بود که پزشك است بازگشت. دو تن

دیگر هم پشت سر آنها آمدند و کنار در ایستادند. **پایان سوال**

یزشك، نوآرها را با حرکاتی ماهرانه باز کرد و با مایمی که همراه آورده بود به شست و شوی زخم پرداخت.

ناگهان فریادهای و صدای ضربه‌هایی که نه از ناقوس و نه از سنج بود از دوازده یجره برخاست. یزشك مرا به امان خدا رها کرد. هر چهارتن به سوی پارچه‌های طومار شکلی که بدپرواها آویخته با حروفی ناآشنا عبارتی بر آنها نوشته شده بود چرخیدند و چیزهای نامفهومی ادا کردند که بی شباهت به اذکار و اوراد نبود؛ شبیه همان اصواتی که از پشت پشیره و از لای دری که باز بود، و از نقاط دیگر به گوش می‌رسید. آنگاه این اصوات به توجای یکتواختی تبدیل شد و رفته رفته به خاموشی گرائید. من در تمام این مدت با زخمی که به خود رها شده بود (و خوشبختانه خونریزی نگران‌کننده‌ای نداشت) روی تخت دراز کشیده بودم. مدتی که یزشك سرگرم بستن زخم بود، من به تماشای این نمایندگان مردم اِلک و یگومی یا مشغول بودم؛ هر چهار تا لباس‌های متحدالشکلی به تن داشتند؛ پیراهن‌های بلند از باوچه‌نی شبیه جتناسی، شلوارهای کوتاه تا زانو، و کفش‌های زمخت تخت چوبی. به زودی بی‌بردم که همه مردم این دیار - مرد و زن - لباس‌های یکجوری می‌پوشند. از هدف‌هایی که «اصل برای» در این جا دنبال می‌کرد یکی این بود که وجوه نمایز ظاهری زن و مرد به حداقل ممکن رسانده شود.

هنگامی که یزشك کارش را تمام کرد یکی از مردهانی که دم در ایستاده بود چیزی از او پرسید. یزشك نگاه استفهام‌آمیزش را به من دوخت و جوابی داد و به اتفاق آن در از اتاق خارج شد. اکنون فقط در اتاق من ماندم و مردی که پیراهنی به من داده بود تا بپوشم. از قرار معلوم، شب‌های گذشته را روی نخنی که در چند قدمی تخت من قرار داشت می‌خوابیده است. به سختی احساس خستگی می‌کردم و چیزی نگذشت که به خواب رفتم.

از خواب که بیدار شدم یشتایی میوه پخته برایم آوردند که پاشتهای تمام تهش را بالا آوردم. احتمالاً بیش از بیست و چهار ساعت بود لب به غذا نزده بودم. در این موقع هم اتفاقاً چیزی از من پرسید که چون زبانت را نمی‌دانستم منظورش را نفهمیدم. اما لحظه‌نی بعد نطقش باز شد و به پکونیاریائی درآمد که زبان پکونیاریائی حالیم می‌شود یا نه؛ و چون پاسخ مثبت مرا شنید، پرسید:

- حالت چطور است؟ می‌توانی به سؤال‌های ما جواب بدهی؟
گفتم با کمال میل به همه سئوالات‌شان پاسخ خواهم داد، چون احساس می‌کنم که حال من بهتر شده است.

بی‌درنگ بیرون رفتم و دقیقه‌ی بعد به اتفاق دو مردی که در جریان تجدید یانسمان و آن مراسم عجیب نیایش حضور داشتند بازگشتم. از آن دو یکی سؤال می‌کرد و دیگری یادداشت برمی‌داشت. هم اتاقی من که نقش مترجم را بر عهده گرفته بود نخستین سؤال را ترجمه کرد:

- اسمت چیست؟
پداو گفتم که دو زادگاه خودم لومئل لی ویر نامیده می‌شوم اما در پکونیاریا اسمم را گذاشته بودند نیمیس Nemis انسان دریائی

- به چه منظوری سعی کرده بودی به سرزمین اِک و یِگومی یا رخنه کنی؟
تاریخچه زندگی‌م را به اختصار بازگفتم و اضافه کردم که از بیاده شدن در سرزمین آن‌ها هیچ قصد سوئی در سر نداشته‌ام.

- واقعاً به چه منظوری سعی کردی به خاک ما رخنه کنی؟
اظهاراتم را با تفصیلات و جزئیات بیش‌تری تکرار کردم اما باز با همان سؤال پیشین روبه‌رو شدم:

- حقیقت را بگو: به چه منظوری می‌خواستی به خاک اِک و یِگومی یا رخنه کنی؟

و این بازی بارها و بارها به همین شکل تکرار شد. به طوری که دست آخر به راستی از پا دلم آورده بود چند لحظه با یکدیگر به مشورت نشستند. آنگاه از اتاق بیرون رفتند و مرا با مرد مترجم تنها گذاشتند. به نظر می‌رسید که او، هم نگهبان من باشد، هم پرستار و هم پیشخدمت من. احساس کردم که اکنون نوبت طرح سئوالات خودم فرا رسیده است.

خالوات.com

گفتم - من کجا هستم؟

معلوم شد که در بیمارستان نظامی به سر می‌برم. مردی که به سوی من تیراندازی کرده بود به کمک دیگر سربازان به اینجا انتقال داده بودند.

پرسیدم: - چرا تیراندازی کردند؟ آخر من که مسلح نبودم.

- از این بابت مجازات خواهند شد.

- این‌ها نمی‌که سؤال پیجم کرده بودند کیستند؟

- یکی‌شان از «فوق برابرها» است. مردم سرزمین ما، همه «برابرها»ند، اما

برخی از آن‌ها به خصوص مردان شایسته‌مان - برابری از دیگران هستند که ما

به آنها «فوق برابری» می‌گویند.
 حالا چه دلیلی دارد که این فوق برابری حرف‌های مرا باور نمی‌کند؟ آخر
 من که جز حقیقت چیزی به‌ار نگفتم.
 مترجم چنان نگاهم کرد که انگار نه من چیزی گفته بودم نه او چیزی
 شنیده بود. گوییدم از در دیگری وارد شوم؛ این بود که پرسیدم:
 - چه طور است که زبان پکونیایانی را به این خوبی تکلم می‌کنی؟
 اما این سئوالم نیز بی‌پاسخ ماند. انگار اِک و یِگومی‌یانی‌ها عادت
 دارند که برای بی‌جواب گذاشتن پرسش‌های نابجا، اصلاً آن‌ها را نشوند و،
 خلاص!

هر دو مان سکوت اختیار کردیم. در این میان از سر بیکاری به‌در و دیوار
 چشم دوختم و نگاهم به چیزی افتاد که پیش از آن متوجهش نشده بودم:
 تصویر بزرگی بر بالای تخت، شمایل مردی میانه سال یا صوری‌یمن.
 پرسیدم: این تصویر کیست؟

xalvat.com

چهرت‌زده نگاهم کرد و گفت:
 - تصویر امپراتور نوآن است.
 - مگر اِک و یِگومی‌یا پک کشور امپراتوری است؟
 - نه، کشور ما سرزمین برابرها است.
 - در این صورت امپراتور به چه دردشان می‌خورد؟
 جوابی نیامد. لحظه‌ای صبر کردم و بعد محتاطانه پرسیدم:
 - آیا امپراتور نوآن زنده است؟
 - البته!
 - چند سال دارد؟
 - نود.
 گفتم که به ظاهر کم‌سن و سال‌تر می‌نماید و بعد پرسیدم:
 - چند فرزند دارد؟
 در جوابم گفت که همه مردم اِک و یِگومی‌یا فرزندان او هستند.
 - نو نا حالا امپراتور را به چشم خودت دیده‌ای؟
 یا ترسی ناشی از موهوم‌پرسی جواب داد:
 - نه، نه، نه؟ امپراتور نوآن را فقط فوق فوق فوق فوق فوق برابرها
 می‌توانند از نزدیک ببینند.

و نکته جالب این بود که حساب این «فوق»ها را روی انگشت هایش نگه می داشت تا میاذا دچار اشتباه شود!

- چرا؟ مگر هیچ وقت برابر مردم ظاهر نمی شود؟

- امپراتور نوآن همیشه به فکر مردم است.

گفت و گوی مان بهین پست رسیده بود، اما من هنوز هم امیدم را از دست نداده بودم و سعی می کردم اطلاعات بیش تری به دست بیاورم.

سلامتم را رفته رفته باز می یافتیم. دود شائهام تقریباً تسکین یافته بود. تحرك و کنجکاوی بار دیگر در وجودم جان گرفته بود. از این دو اظهار تمایل کردم که برای گشت و هواخوری از بیمارستان خارج شوم اما با مخالفت قاطعانه مترجم روبه رو شدم. ناگزیر سعی کردم بازهم با او به گفت و گو بنشینم. و این بار تنها به سوال پیچ کردنش اکتفا نکردم بلکه از او ریا و از کشور پکونیاریا هم چیزهایی برایش گفتم. نتیجه امر به راستی غیر منتظره بود: موفقی که خواب بودم يك نخت و يك ايك و یگومی یائی دیگر را هم به اتاقم فرستاده بودند. شباهت این دو با یکدیگر، شباهت حیرت انگیز دو برادر دوقلو بود. به طوری که غالباً از هم تمیزشان نمی دادم. این یکی هم با زبان پکونیاریائی آشنائی داشت. اکنون این دو تقریباً مدام به زبان خودشان با هم اختلاط می کردند. به سئوالات من پاسخی نمی دادند و اگر هم می کوشیدم یا عنوان کردن مطلبی سر صحبت را باز کنم بی هیچ تعارفی حرقم را قطع می کردند.

بعد از دو روز، بار دیگر فوق برابر (که ظاهراً رئیس بود) و منشی او سر و کله شان پیدا شد. هر دو مترجم بالا سر تختم ایستادند و به ترجمه کردن پرسش های فوق برابر پرداختند. اکنون دیگر تردیدی نداشتم که این ملاقات نوعی بازجوئی است. یقینم شده بود که در حسن نیت من شك کرده اند.

مترجم اولی پرسیدند اسم واقعی تو چیست؟

با حالتی آمیخته به آزرده گی خاطر توضیح دادم که به دروغ بافتن عادت نکرده ام. و تأکید کردم که اظهارات قبلیم چیزی جز حقیقت محض نبوده است.

salvat.com

- هدف از ورود به سرزمین ما چه بود؟

روز از نو روزی از نو. ناچار شدم يك بار دیگر، دو ساعت تمام، دوباره میزاهم خورگم و هدف های بی شائبه ام توضیحات بدهم. بر واضح است که از این گفت و گو با بازجوئی نیز حاصلی عاید نشد.

دوبار دیگر هم به سراغم آمدند و باز همان سؤال را تکرار کردند. به قصد وقت کشی، به تفصیل تمام، همه جزئیات زندگی خود و جزئیات زندگی پدر و جزئیات زندگی اقوام را که در انگلستان به سر می بردند، به اضافه شرح زندگی و سفرهای متعدد ناخدایانی را که شخصاً می شناختم با آب و تاب فراوان برای فوق برابر تعریف کردم. اما فوق برابر لعنتی که همچنان خسر خودش را می راند و مثل این که یار اول است مرا می بیند به مترجم دستور داد از من سؤال کند هدف واقعی من از پیاده شدن در خاک اِک و یِگومی یا چه بوده است!

salvat.com

باری، سرانجام، یک روز نه چندان خوش دستور رسید که بساطم را جمع کنم، و از بیمارستان پیکراست به زندانم فرستادند. بین راه، آدم‌ها و ساختمان‌ها را با حرص و ولع تماشا می کردم اما عمر این حظ بصر کوتاه بود؛ چرا که زندان در فاصله نیم میلی بیمارستان قرار داشت. مرا با پنج زندانی دیگر به سلولی انداختند. خوشبختانه یکی از آنها با زبان پکونیایانی آشنائی مختصری داشت. علت زندانی شدنش را که جویا شدم حکایت زیر را برام تعریف کرد:

چند هفته پیش در منطقه سکونت او زلزله‌ای رخ داده بود. او فرزند دوساله خود را به پیرون ساختمان انتقال داده بار دیگر به درون دویده بود تا بچه گربه مورد علاقه پسرش را هم نجات بدهد. درست است که موفق شده بود حیوان کوچولو را هم از معرکه بدر برد، اما در همان لحظه ساختمان فرو ریخته، ضمن همه داو و نثار او مجسمه نیم تنه امپراتور هم که از تزئینات ضروری و اجباری گریزناپذیر هر خانواده اِک و یِگومی یانی محسوب می شود زیر سنگ و خاک مدفون شده بود. ننی چند از شاهدان ماجرا مراتب را گزارش داده بودند و اکنون او در انتظار تعیین نوع مجازات خود در زندان به سر می برد!

نزد این مرد مهربان نگویخت، با جدیت فراوان به فرا گرفتن زبان اِک و یِگومی یانی پرداختم و در مدت دو هفته‌ئی که همزنچیر او بودم آشنائی مختصری با این زبان پیدا کردم.

فوق برابر از سرم دست برداشته بود و رفته رفته چنین به نظر می رسید که به طور کلی وجود مرا هم از یاد برده است، لیکن همزنچیر من که با قوانین کشورش آشنائی بیش تری داشت نظرش این بود که مقامات محلی درباره من از پایتخت کسب تکلیف کرده اند و منتظر اعلام نظر مقامات مرکزند. پایتخت،

توتیاك Notiak نامیده می‌شد و در هفتاد میلی ساحل جزیره قرار داشت.
در واقع هم حدس او درست از آب درآمد. يك روز فوق برابری احضارم
کرد و به وسیله مترجم اظهار داشت که قرار است به «منظور پاکسازی شعور»
به مناطق روستائی و مزارع اعزام شوم.

salvat.com

از سر گستاخی پرسیدم که آیا این دستور از طرف رئیس او در پایتخت
صادر شده است یا از سوی مقامات محلی؟ فوق برابر لحظه‌ئی به من خبره
شد و چیزی نگفت. مترجم که به طرز عجیبی دستیازه شده بود من من کتان
گفت که مقامات مرکز به امور مهم‌تر از این‌ها می‌رسند؛ مقامات محلی دستور
دارند رأساً درباره من تصمیم بگیرند.

البته بعدها معلوم شد که درست در همان روزها، چهار بار فوق
برابری که به این نوع مسائل رسیدگی می‌کرد معضوب واقع شده. به اتهام
«تفرض فرمانروایان» مقام خود را از دست داده بود. از اینرو هیچ
کسی در پایتخت مایل نبود مسئولیت پرورنده مرا به عهده بگیرد.

فوق برابر محلی و مرد مترجم را سخت سراسیمه یافتم؛ از اینرو
بر آن شدم که با استفاده از این فرصت در مورد سرنوشت خود استمراجی
پکنم.

پرسیدم: مرا به کجا می‌فرستند و به چه منظور؟

- نوین مردم و برای مردم کار خواهی کرد.

- آیا این حرف را باید چنین معنی کنم که بازهم در زندان به سر خواهم

برد؟

- خیر. تو مثل همه فرزندان توان آزاد و برابر خواهی بود.

- یعنی اگر دلم خواست می‌توانم محل سکونت را ترك كنم؟

- البته، منتها به دو شرط: اولاً باید تعالیم توان کبیر را موبه‌مو

قراگیری؛ ثانیاً مردمی که قرار است بین‌شان کار و زندگی کنی باید دوباره
آزادیت تصمیم بگیرند.

- اما آخر من که جوان نیستم. دلم می‌خواهد برگردم به وطنم.

این بار نیز جوابی نیامد. صبح روز بعد با مرد نگهبانی که مجسمه‌تیم
تنه توان را در قلمرو قهر طبیعت جا گذاشته بود وداع گفتم و پس از آن که
حدافل کبیر را برایش آرزو کردم به راه افتادم تا دو نمی‌دانم کجا شعورم
پاکسازی شود!

شعور گالی در پاکستانی می‌شود. وصایای
امپراتور نوآن کبیر. موضوع مالکیت، در کشور اک
ویگومی‌ها.

دو اینجا هم اسم نیست روی من ماند. گیرم با مختصر تفاوتی در تلفظ.
و جای آن است که بگویم که بر سبیل اتفاق، نیست در زبان اک
ویگومی‌ها کمی و بیش به معنی «کله گنده» است. مدارک مربوط به اعزام
را با همین نام پر کردند و من به پیوست مدارک مورد بحث به روستا اعزام شدم.
صبح زود به اتفاق سه مرد روستائی که برای انجام کاری به شهر آمده
بودند راه روستا را در پیش گرفتیم. اگر به سرم می‌زد می‌توانستم به سهولت از
دست آن سه بگیرم، اما در آن شرایط اقدام به فرار چیزی جز حماقت نبود.
این بود که تصمیم گرفتم در انتظار فرصت مناسب‌تری موقتاً تن به قضا دهم.
نعم طول آن روز را در جاده‌های پر گرد و غبار که گاه و بیگاه از میان
دهی می‌گذشت طی طریق کردیم. خانه‌های این دهکده‌ها را کلبه‌های محقری
تشکیل می‌داد همه از خشت خام. همه جا تقریباً خلوت بود زیرا همه مردم در
مزارع مشغول کار بودند. شب را در یکی از همین کلبه‌ها بر پستری گاه خشک
و جل و پلاس گهنگه که بر کف آن گسترده بود به‌روز آوردیم و صبح بار دیگر
به راه افتادیم و مقارن ظهر به مقصد رسیدیم.

مرا به ساختمانی که بنا بود در آن اقامت کنم هدایت کردند. بنائی بود
شبه خوابگاه پادگان‌ها، با سقفی کوتاه و به عرض تقریبی پانزده پا. در امتداد
دیوارها نیمکت‌های چوبی دوطبقه‌ای تعبیه شده بود که روی هر یک تشک و
پتویی به چشم می‌خورد. در این خوابگاه در حدود ۶۰ مرد مجروح از پیر تا
جوان، زندگی می‌کردند. اکثریت با جوانان و نوجوانان بود و به احتمال بسیار
زیاد، من سنین‌ترین فرد این گروه به‌شمار می‌رفتم.

بست دیواری که در انتهای ساختمان احداث شده بود اتاقی مربع
شکل بود به عرض خود خوابگاه که «خانه نوآن» نامیده می‌شد. بر دیوارهای
این اتاق جملاتی از فرمایشات امپراتور که متأسفانه را بر دیوارهای
بیمارستان نیز دیده بودم به چشم می‌خورد. علاوه بر این کلمات قصار، چندین
تصویر امپراتور نیز - تصویری شبیه بهم - بر دیوارها آویخته بود. مراسم دعای یومیه
- همان که قبلاً وصفش را آوردم - در اینجا هم به جای آورده می‌شد. میانی

قومابشات امیرانور جمعاً سیزده اصل تشکیل می‌داد که به «وصایای ثوآن» مشهور بود. این «وصایا» را آن قدر شنیده بودم که دیگر ملکه‌ام شده بود و دیگر در هیچ شرایطی امکان نداشت فراموششان کنم. حتی همین حالا هم اگر نیمه‌های شب از خواب بیدارم کنید در عالم خواب و بیداری همه آن‌ها را با هر ترتیبی که بخواهید برای‌تان تکرار خواهم کرد. - و اینک:

وصایای ثوآن

۱. هر چه اندک‌تر خوری افزون‌تر کار کنی.
۲. چون به‌دقت درنگری دریایی که چیزهای «زائده» تنها همان هاست که نخست «ضروریات» به‌نظر می‌آید.
۳. گاو آخته پیش از بزگاو آخته نباشد به‌کار می‌آید.
۴. وجه تمایز انسان از حیوان این است که انسان، آگاهانه و دانسته اطاعت می‌کند.
۵. همه چیزی دستخوش تغییر است: دیروز دوست، امروز دشمن؛ امروز دشمن، فردا دوست.
۶. چون خصم را سرشکنی زنده بماند، و چون زنده ماند تو را سرپش کند.
۷. به‌دروستی که فقر، بزرگترین ثروت‌ها است.
۸. بی‌نظمی نیکو، به‌از نظر بد است.
۹. نخست خانه کهنه خود را درهم کوب، آنگاه به‌اندیشه برای ثواب.
۱۰. مرغزار را زود به‌زود درو کن؛ غلب نو رسته نیکوتر از غلب پشین است.
۱۱. آدمی، آنگاه که تنه‌است دستخوش اندیشه‌های ناخوش می‌شود اما در جمع، دیگران بارش خواهند داد تا درباره خود به‌افشاگری پردازد و به‌اصلاح حال خویش توفیق یابد.
۱۲. اولی با دومی «برابر» است و دومی با سومی.
- هرگاه مردم بخواهند، ممکن است با سومی «فوق برابر» باشد.

۱. اصطلاح فوقی برابر از همین اصل ریشه گرفته است. (مؤلف)

تجربا رشتا و اشیاء طبیعت ۱۳. گمان مدار که فرزانه تر از ابراهیم های دیگری. اما به هر حال، اما ای روحانی اندیشه نیز ممکن که ابراهیم های دیگر از تو بشود. بداند که قرآن از این ترند.

xalvat.com

البته این‌ها فقط در حکم تحصیلات ابتدائی بود. می‌بایست سایر فرمایشات نوان را نیز دربارهٔ بسیار متروع و نگاه سخت غیرمنتظره - از نسیم شمال گرفته تا بیر، یا از طبع آش گرفته تا زابان - کلمه به کلمه فراگیرم. آنگاه نویست به اشعار امیر اتور می‌رسید و پس از آن، پیام او و خطاب به دانش‌آموزان و سرانجام به آندیشه‌های درخشان او دربارهٔ تجلیات مادی و معنوی چشم انسان. در این میان گاه او بیگاه منی‌های تازه‌نی از فرمایشات امیر اتور از پایتخت به شهرستان‌ها می‌رسید که پاره‌نی اوقات به آنها معافیر که گاهی حتی یکسره ناقض فرمایشات پیشین خود او بود و از این رهگذر به‌واسطی موجب بروز کابوس‌های واقعی می‌شد. مثلاً یکی از فرمایشات نوان به شرح زیر بود:

خطری ناک است که گمان می رود از آن

اما يك روز ناگهان اعلام شد كه دشمنان كشور فرمايش مورد بحث را تحريف كرده‌اند، و اصل آن يدين شرح بوده است:

از مارهای سنی بهر اسید، زیرا بسی بیش از آن خطرناکند که گمان می‌رود.

فصل تابستان بود و بحیوۃ کارهای کشاورزی. در این فصل، با طلوع خورشید بیدارمان می کردند، بعد از مراسم نیایش صبحانه مان را که معمولاً از میوه پخته و گلچین ارد ذرت تشکیل شده بود به خوردمان می دادند و به دشت و مزرعه روانه مان می کردند. مقارن ظهر نوبت ساعتی استراحت و مراسم نیایش دوم می رسید، ساعت پنج نیز - اگر وضع خاصی پیش نمی آمد - کار مزرعه به پایان می رسید و به صرف ناهار مشغول می شدیم.

پس از مراجعت به سر بازخانه، حدود دو ساعت از وقت مان به فرا گرفتن تعالیم توان می گذشت. حالا دیگر خستگی چنان بر وجودمان چیره شده بود که اکثر بچه ها چرت شان می گرفت. البته اگر فوق برادر کسی را در حال چرت زدن مشاهده می کرد بایلمچه جوئی دسته بلندش ضربائی، گرچه نه چندان دردناور، بر گونه های او وارد می آورد.

علاوه بر اینها، هفته‌ای يك بار هم جلسه «سوگند وفاداری نسبت به‌توان» برگزار می‌شد. هر بار یکی از حضار سوگندی را ادا می‌کرد و هر سوگندی هم فورمول خاص خودش را داشت. مثلاً خوکچران از جایش بلند می‌شد و سوگند می‌خورد که: «با عنایت به‌اصل سرم توان و یا تویحه به‌تمشيلات مربوط به‌خوك‌های پرخیس و پرکت، سوگند می‌خورم که مدت بارداری خوك‌هائی را که به‌دست من سپرده شده‌اند به‌دوماه تقلیل دهم. درود به‌توان!»

کلمه «درود» را همگی به‌صدای رسا تکرار می‌کردند و در همان حال، فوق‌برابر، نگاهش را به‌دقت به‌دهان‌ها می‌دوخت.

بازار سوگندهای نامربوط که غالباً با توسل به‌هزار دوز و کلک و با هزار من سریش به «وصایای توان» چسبانده می‌شد سخت رواج بود. مثلاً يك نفر از جایش بلند می‌شد و با اشاره به‌اصل ششم امیرانور (موضوع دشمن و سرهای شکسته) سوگند می‌خورد که در عرض يك هفته صدها ساس را (که واقعاً هم مایه عذاب‌مان بودند) به‌هلاکت برساند.

تشریفات عجیب دیگری هم متداول بود به‌نام «جلسه خودرسواسازی». در این گونه جلسات انسان می‌بایست گناه‌ها و جرائم من درآوردی مختلفی را با مهارتی هرچه تمام‌تر به‌خود نسبت بدهد. مثلاً افشاگری یا «خودرسواسازی» زیر دو آن روزها رواج بسیار داشت: «من در شام ساعات روز گذشته حتی يك بار هم به‌فکر توان کبیر نیفتادم» - پاره‌ئی دیگر خود را به‌شکم پروری و خواب‌های شهوت‌انگیز دیدن و یا به‌نادیده گرفتن اصل برابری و یا به‌بدرفتاری با حیوانات، متهم می‌کردند.

«خودرسواسازی»های من معمولاً با اقبال همگان روبه‌رو می‌شد. به‌طوریکه حتی فوق‌برابر واحدمان هم یا دقت و علاقه مخصوص به‌آنها گوش می‌داد. زیرا غالباً گوشه‌هائی از زندگی گذشته‌ام را که اکنون به‌روزیای مبهمی می‌مانست جاشتی گفتارم می‌کردم.

گاهی اوقات - به‌مخصوص در موارد چندی - جلسه افشاگری به‌آنجا می‌انجامید که «خودرسواساز» پیراهنش را از تنش در بیارده و با ترکه مخصوص که در «خانه توان» نگهداری می‌شد به‌خود تازیانه بزند و یا وظیفه شلاق زنی را به‌یکی از حضار واگذار کند. من سعی می‌کردم از چنین شتاغتی اجتناب کنم ولی از نگاه‌های فوق‌برابر پی می‌بردم که دیر یا زود ناچار خواهم شد از این بونه آزمایش نیز بگذرم.

اما ناخوشایندترین مراسمی که برگزار می‌شد - نه به‌طور منظم بلکه فقط در موارد ضروری جلسات «افشاگری‌های متقابل» بود. در این گونه جلسات معمولاً يك نفر را به‌عنوان قربانی انتخاب می‌کردند و اتهامات گوناگونی به‌اش نسبت می‌دادند؛ تن پرور است، فرمایشات توآن را به‌وقت فرا نمی‌گیرد، ذله است، به‌گونه‌نی شبه انگیز ازو اطلب است، و اتهاماتی از همین دست، البته گاهی اوقات اتهاماتی بدتر از این‌ها را هم عنوان می‌کردند. معمولاً در بدو امر يك نفر دیگر هم به‌افشاگر می‌پیوست (پیش‌تر به‌خاطر آنکه خود افشاگر در معرض اتهامات متقابل قرار نگیرد) و به‌این ترتیب و گفاری از افشاگری‌ها و اتهام‌های گوناگون - هر یکی هولناک‌تر و در عین حال بی‌ربط‌تر از دیگری بر سر متهم پیچاده می‌بارید. رسم بر این بود که این همه را با سری فرافکنده گوش کنند. هرگاه متهم طاقست از دست می‌داد و زبان به‌اعتراض می‌گشود کار به‌نام‌زنگونی و توهین‌های وحشیانه می‌کشید و حتی - تا آن جایی که حافظه‌ام باری می‌کند - دو یا سه بار بر سر من هم ریخته مضروبش نیز کرده بودند. در چنین مواردی، فوق‌برابر، این همه را نه با خونسردی که با خرسندی نظاره می‌کرد. روی یکی از دیوارها، در محلی چشمگیر، اصلی از اصول توآن چنین خودنمایی می‌کرد: «هرگاه برابرها گناهکاروت بشمارند تردید نداشته باش که گناهکاری».

هفته‌نی يك روز هم اوقات‌مان به‌جای کار معمولی روزانه، صرف تعلیمات نظامی می‌شد. در چنین روزی تنها دلخوشی‌مان تکه‌نی پیه خوک، يك عدد نان کلوچه و استکانی ودکای محلی تشکیل می‌داد که علاوه بر چیره معمولی روزانه در اختیارمان قرار می‌گرفت.

مرا دو بدو امر به‌کار خرم‌نکوبی گماشتند اما از آن جایی که قادر نبودم پایه‌پای افراد جوان فعالیت گتم به‌راحد یارگیری پهن منتقلم کردند که البته به‌راحتی از پس این کار برمی‌آمدم. از آن پس به‌مشاغل دیگری هم گماشته شدم - گاه دشتوار، گاه آسان، و گاه حتی خوشایند.

واحدی که در آن به‌کار مشغول شدم مزرعه بزرگی بود که فعالیت اصلی آن کشت ذرت و پنبه و صیفی‌جات و دانه‌های روغنی مختلف و نیز دامداری و صنایع دستی بود. قسمت اعظم قرآوده‌های واحدمان را به‌نقاط دیگر کشور حمل می‌کردند و در همه حال آنچه برای ما باقی می‌ماند به‌مجمعت احتیاجات ضروری‌مان را تکافو می‌کرد.

salvat.com

در یکی از روزهای نخست ورودم به‌مزرعه، از روی ساده‌لوحی ۴۳

از همسایه‌ام پرسیده بودم:

«این مزرعه به کی تعلق دارد؟»

وحشت زده نگاهم کرد اطراف را به دقت پائیده و گفته بود:

«به کی؟... به برابرها... به دولت... به ثوآن...»

این ابهام و بی‌خبری در غالب مظاهر زندگی مردم اِک ویگوسی‌ها مشهود بود. هر چیزی به هر حال در مالکیت «کسی» بود. اما چه کسی؟! دیگر در این پاره احدالناسی سخنی نمی‌گفتند. برابرها و دولت، یعنی خود ما، رسماً مالک شمرده می‌شدیم ولی خود را همان قدر مالک مزرعه «مان» احساس می‌کردیم که بالک ما یا ستاره‌ها.

در حقیقت، به مفهوم کم و بیش واقعی کلمه، مالک یا صاحب هیچ چیز نبودیم: تکرار می‌کنم: مطلقاً هیچ چیز، حتی شلوار و پیراهن و کفش را هم دولت در اختیارمان می‌گذاشت که می‌بایست پس از فرسوده شدن تحویل‌شان بدهیم. انسان هر قدر هم کار می‌کرد ممکن نبود بتواند مزه مالکیت چیزی را بچشد.

روستاییانی که در کلیه‌های جداگانه سکونت داشتند از ساده‌ترین نوع زندگی برخوردار بودند: مختصری آذوقه و سوخت، چند تا کاسه و بشقاب و خیرت و پرت‌هایی به نام اثاث البیت. اما همین مختصر هم به خود آن‌ها تعلق نداشت. آن‌ها مجاز نبودند چیزی را بفروشند یا هدیه کنند یا به ارث بگذارند. به مجردی که کسی بدورد زندگی می‌گفت فوق برابرها سر می‌رسیدند و درباره نحوه تقسیم ماترکی که مورد استفاده آن خدایبارز بود تصمیم می‌گرفتند: بخشی از آن را به فرزندانش وامی‌گذاشتند و بقیه را ضبط می‌کردند.

قضاوت زیر سخت رایج بود: «آدمی عربان چشم به جهان می‌گشاید، عربان هم به خاک سپرده می‌شود. هر کسی در سرزمینی که به سر می‌برد در حکم میبهان برابرهائی است که میان‌شان زندگی می‌کند. آنان ابزارکار و وسایل زندگی را به عاقبت در اختیارش قرار می‌دهند و او به هنگام مرگ هر آنچه را که دریافت کرده و هر آنچه را که بلااستفاده باقی نهاده به آنان باز می‌گرداند».

xalvat.com

فصل چهارم

اعدام يك دوباو فوقِ برابره. برای گالی و هسری
تعین می کنند.

salvat.com

کامندی که در بیمارستان استنطاق کرده بود، همچنین رئیسی که تحت
تعلیمش وصایای نوآن را فرا می گرفتیم، در سلسله مراتب فوقِ برابری
سرزمینِ اِك و یگومی یا در پائین ترین رده قرار داشتند. این سلسله مراتب
شامل پنج رده یا پنج درجه بود، فوقِ برابره‌های درجات بالا وقتی در انتظار
همگان ظاهر می شدند مثل همه مردم عادی لباس می پوشیدند: پیراهن بلند،
شلوار نازانو، و کفش چوبی. اما بین مردمی که در میان شان کار می کردم
سخت شایع بود که این گونه فوقِ برابرها در خانه های مجلل زندگی می کنند
و گروهی از برابرها را به عنوان نوکر و کلفت در خدمت خود دارند.

روزی يك «دوباو فوقِ برابره» و به عبارت دیگر: فوقِ فوقِ برابره -
به مزووعه ما آمد. همه ما را به دست قرا خواندند و او سخنرانی زیر را ایراد
کرد:

- نوآن کبیر چنین می فرماید: «هرگاه بخواهیم، و تلاش و اواده کنیم،
آب رودخانه به بالای کوه جاری خواهد شد». همه شما با این فرمایش
امپراتور آشنا هستید و مدام تکرارش می کنید اما چنان می پندارید که این
موضوع ارتباطی به شما ندارد. ما حاصل آنکه اجازه می دهید نهری که از
مزرعتان می گذرد همه ساله در فصل طوفان ها پارک نوآن را پر از سنگ و
گل و لای کند، فقط دشمنان ما هستند که می خواهند پارک نوآن به جالونی پر
از زباله تبدیل شود. این، نهایت آوزوی آنهاست. بیایید به پیشگاه نوآن
سوگند بخوریم که آب را به بالای کوه جاری کنیم!

تنی چند فریاد زدند: «سوگند می خوریم!» گروهی دیگر به آنان پیوستند
و لحظه ای بعد، انبوه جمعیت چون تنی واحد نعره می کشید، سر و دست تکان
می داد، و پا بر زمین می کوبید. باید اقرار کنم که من هم به مصداق آنکه
«انسان، در میان انبوه جمعیت، همان کسی نیست که در تنهایی خویش است»،
درست مثل دیگران و نه به طور تصنعی فریاد می زدم و دست تکان می دادم.
پارک نوآن، در پائین دست نهر، در فاصله هفت هشت متری روستای ما
واقع شده و نقطه بسیار زیبایی بود. در طول خیابان های مشجرش، در بناه
سایه بان های مخصوصی که تعبیه کرده بودند صدها مجسمه سنگی نوآن - همه
شبییه هم - برپا بود. بر کمرگاه صخره ها نیز وصایای امپراتور با حروف درشت

ده فوتی حك شده بود.

فردای آن روز، همه کارهای مزروع را تعطیل کردند و انبوه جمعیت با بیل و کلنگ و کج بیل و قورقون و حتی با دست‌های خالی در نقطه‌نی بالاتر از روستا در ساحل نهر مستقر شد. ایزار کار و حتی فضای کار کثاف همه داوطلبان را نمی‌داد. از این‌رو پدناچار خلق الله بعدر گروه تقسیم شدند که هر گروه بعد از دوازده ساعت حقاری جای خود را به گروه دیگر می‌داد. شب‌ها ترکه‌ها و شاخه‌هایی را که برای سوخت زمستانی بادگان‌ها و کلیه‌ها جمع‌آوری شده بود می‌سوزاندند تا گرم شوند. هنوز يك ماه نگذشته بود که سد بزرگی احداث شد و آب نهر به‌تدریج پشت آن گرد آمد.

اما چندی بعد حادثه اسفناکی رخ داد. با شروع باران‌های شدید در کوهستان‌ها که در فصل بانیز چندان هم غیرمنتظره نبود - نهر به‌روزی خروشان می‌دُل شد و آب دریاچه پشت سد رفته رفته بالا آمد. همه ما تقریباً لغت و حریان دست به‌کار شدیم. زن و مرد، قانی هم. تا کمر نوب آب رفتیم و سعی کردیم دیواره سد را بالا بکنیم اما همه تلاش‌مان بی‌نتیجه ماند. سد درهم شکست و روستائی که محل سکونت‌مان بود در يك چشم بهم‌زدن از



میان رفت. از میزان تلفات این سیل پنیان کن اطلاع درستی به دست نیامد اما تا مدت‌های مدید هم، گاه و بیگاه، اجساد در غیر منتظره‌ترین مکان‌ها کشف می‌شد. سیلاب، بعد از ویران کردن روستا و متهم کردن کشت و زرع ما در سرایشی جلگه به راه افتاد و خروشان و دمان به پارك نوآن سرازیر شد. هفته بعد هنگامی که با استفاده از خشت‌های نیم پخته سرگرم احداث دیوارهای جدید خوابگاه‌مان بودیم و روستائیان نیز به تدریج پناهی کلبه‌های محقر خویش پرداخته بودند با منظره حیرت‌انگیزی روبه‌رو شدیم: چند مأمور پلیس، طنابی به گردن همان مرد فوق فوقِ برابری که برای ما سخن گفته

xalvat.com



بود انداخته گشای گشای به طرف سد می بردندش. نگاهش کردم و دیدم که مردی پانصدسال بود. با گشای گام برمی داشت و باهایش غرقه خون بود. او را بالای دیوار درهم شکسته سد نگاهداشتند و با نواختن ضربه هائی به سنج، ما را به گردهم آئی دعوت کردند. کف دریاچه ای که روستای ما و یارلو امپراتور را دوهم گوینده بود با قشر ضعیفی از گِل و لای باتلاقی، که تا زانو قد می داد پوشیده شده بود. مأموری که ارشد بر دیگران بود روی جعبه ای ایستاد و گفت:

salvat.com

- امپراتور کبیر ما می فرماید: «پیش از اقدام به هرکاری، سه بار و بازهم سه بار یا مردم مشورت کن». این مرد یست فطرت نه تنها این اصل را نادیده گرفته با هیچ کس مشورت نکرده بود بلکه اقدامش هم در جهت خلاف افکار عمومی مردم سرزمین مان بود. خلافکاری او موجب شده است به یارک توان - یعنی به مکانی که مردم اِک و یگومی یا مقدسش می دانند - خسارات جبران ناپذیری وارد آید. و اینک بر برابرهاست که او را به مجازات برسانند!

اتیوه جمعیت لحظه ای چند به سکوت فرو رفت، به طوری که فقط خیس خیس وحشتناک نفس نفس زدن های مرد «مُجرم» به گوش می رسید. مأمور ارشد با اشاره به کف دریاچه فریاد زد: «ببندازیدش پائین!» در میان جمعیت همه همنی پیچید بدان سان که گفنی دریای پیش از توفان بود. مجرم به زانو درآمد و احتمالاً همین حرکت او موجب هلاکتش شد. زنی که فرزندش را در جریان سیل از دست داده بود پیش از دیگران به سوی او حمله ور شد و سیلی سختی به صورتش نواخت، و لحظه ای بعد، مردائی که در ازدحامی سنگین به یکدیگر تنه می زدند دست و پای مرد بیتوا را گرفتند، چند بار در هوا نوسانش دادند و به درون لجن ها پرتایش کردند. فریاد او در غریب و غریب اتیوه جمعیت ناشنیده ماند. مردم گِل و لای زیریای خود را بر می داشتند مُشت مُشت به آن نقطه دریاچه پرتاب می کردند، چنان که به زودی در آنجا تنها تلی از لجن دیده می شد که گرم وار بر خود می پیچید. من که تاب دیدن این گونه مناظر را ندارم روی بر گرداندم. مجازات بدون استنطاق و محاکمه - صرف نظر از گناهی که انسان مرتکب شده باشد - بهرامشی بس هولناک است.

تعداد کودکانی که در جریان سیل به هلاکت رسیده بودند خوشبختانه اندک بود. جهت روشن شدن علت این امر ناچارم درباره نحوه تربیت و پرورش کودکان در این سرزمین توضیحات مختصری بدهم. در این جا - برخلاف یکونیاریا که رابطه والدین و فرزندان شان برپایه بهرکاری و

بستانکاری استوار است - کودکان به‌طور کلی در محیطی جدا از خانواده خود تربیت می‌شوند. هر نوزادی مجاز است. فقط تا سن سه سالگی در دامن مادر پرورش یابد، و از آن پس از مادر جدایش می‌کنند. xalvat.com در جریان سیل اکثر نوزادان روستای ما نه در کلیه‌ها بلکه به‌بشت مادران‌شان بسته شده بودند و به‌همین علت هم جان سالم بدر بردند. کودکانی هم که سن‌شان بیش از سه سال بود در نقطه‌نی دور از مسیر سیل به‌سر می‌بردند زیرا این‌ها را - همان‌طور که اشاره شد - از والدین‌شان جدا می‌کنند و در مؤسسات مخصوصی تحت نظر و مراقبت مردان و زنان آموخته تعلیم می‌دهند. به‌این ترتیب گروه بیشماری از پدرها و مادرها هرگز کودکان‌شان را نمی‌بینند، البته جا دارد که گفته شود گاه و بیگاه ممکن است لطف و عنایت مخصوص مقامات شامل حال خانواده‌نی شود و پدر و مادر به‌ملاقات فرزند خود توفیق یابند، لیکن پدر همه کودکان يك و یگومی یا - نه به‌شوخی، که به‌طور جدی - توان به‌شمار می‌رود، و پدران حقیقی این کودکان، چیزی در حد «نمایندگان قاعد اختیار امیرانور» محسوب می‌شوند.

مردم يك و یگومی یا اصل تك همسری را به‌طور مؤکدی رعایت می‌کنند و خیانت و بی‌وفائی در زندگی زنانشونی آنان پدیده‌نی است تقریباً ناشناخته. اما ازدواج يك يك و یگومی‌یائی نه به‌دنبال عشق و عاشقی یا از سر حساسیگری، بلکه تنها به‌صلاح‌دید فوق برابرها صورت می‌گیرد. مثلاً گاه و بیگاه ننی چند از مردان مجرد خوابگاه‌مان بدون اطلاع قبلی و به‌صواب‌دید فوق برابری مربوطه به‌کوی خانوادگی که در آنجا زوج‌ها در اتاق‌هایی به‌تنگی قفس زندگی می‌کنند منتقل می‌شدند. گاه چنین اتفاقی می‌افتد که زن و شوهری تا روز ازدواج‌شان به‌هیچ عنوانی یکدیگر را ندیده باشند. گاه نیز زن و مردی هر روز شانه به‌شانه هم کار کرده‌اند بی‌آن که حتی به‌ذهن یکی از آن دو خطور کرده باشد که زندگی مشترکی در انتظارشان است. در مواردی هم که چندان نادر نیست بیوه زنی میانه سال به‌همسری جوانی بیست ساله، و یا به‌عکس مردی زن مرده نسبتاً مسنی به‌شوهری دختری جوان برگزیده می‌شود. گاهی اوقات امر «رسواسازی» يك مرد بدانجا می‌انجامد که از همسرش جدایش کنند ریار دیگر به‌خوابگاه مجردان عودش دهند یا همسر دیگری - درست نمی‌دانم به‌عنوان مجازات یا به‌منظور اصلاح او - برایش برگزینند. البته يك زن نیز ممکن است به‌کیفرهایی از همین دست گرفتار شود.

گاه اتفاق می‌افتد که مردی دچار تنبیه انضباطی شود. در این گونه موارد ۳۹

او را به‌طور موقت از همسرش جدا می‌کنند یا او را وامی‌دارند به‌نام توان یزدگ سوگند بخورد که تا فلان تاریخ از همبستر شدن با همسرش خودداری کند. طبعاً او مجاز است از زن خود به‌دفعات معینی که از قبل تعیین و ابلاغ شده است تمتع حاصل کند اما فراموش نباید کرد که عدم رعایت این قاعده عملی پس خطرناک شمرده می‌شود زیرا در ساختمان‌های خانوادگی یا غیر مجردی، استراق سمع و سرک کشیدن و سپس لو رفتن به‌وسیله همسایگان کار چندان دشوار یا نامحتملی نیست.

پس از آنکه زنی می‌زاید ممکن است خانواده‌اش به‌یک کلبه آزاد روستائی و یا به‌ساختمان‌های مخصوص خانواده‌های بی‌جهدار منتقل شود. هرگاه در طول سه سال آینده زن مورد بحث موفق به‌زادن بچه دیگری نشود معمولاً فرزند اولش را از او می‌گیرند و زن و مرد را به‌کوی خانوادگی عودت می‌دهند.

برای روشن کردن هرچه پیش‌تر قضا‌های عجیب و غریب زندگی خانوادگی مردم اِک و یگومی با توجه خوانندگان را به‌واقعۀ زیر - واقعۀی از زندگی خودم - معطوف می‌دارم.

از آن جا که از یک سو وظایف محوله را با پشتکار و جدیت بسیار انجام می‌دادم و از سوی دیگر فرمایشات توان کبیر را با جد و جهد قراوان مطالعه و بررسی می‌کردم دودمانی کم‌تراز یک سال مورد توجه مخصوص مقامات بالا قرار گرفتم. برای مقابله با هرگونه افشاگری احتمالی یاد گرفته بودم نقب‌هائی به‌مشکل خود رسواسازی گوناگون بزنم. گاهی اوقات ناگزیر می‌شدم به‌رسواسازی یکی از همسایگان خود اقدام کنم اما در همه حال سعی می‌کردم کار افشاگری به‌مضروب شدن متهم یا کبیر شدید دیگری نینجامد.

روزی فوقی برای احضارم کرد و گفت: - توان کبیر می‌فرماید: «جوان بیر خواهد شد اما پیر ممکن نیست جوان شود». موی سرش روز به‌روز سفید و سفیدتر می‌شود، نعیس. تو رصاهای توان را آموخته‌ئی و اجرا می‌کنی، از این رو درخور دریافت پاداش هستی. در ماه آینده قراواست برای شش تا از زن‌ها شوهر انتخاب کنیم، و ما تصمیم گرفته‌ایم یکی از آن‌ها را بدو بدهیم... این مطلب را معمولاً رسم نیست بگویند، اما از آن‌جائی که تو مرد خوبی هستی نه تنها چیزی را از تو کتمان نمی‌کنم بلکه به‌طور محرمانه خبرت می‌دهم که آدم خوش طالعی هستی؛ همسری که برای تو انتخاب کرده‌ایم دختری است بسیار جوان، به‌اسم... به‌اسم...

- آیا لا خبر داری که فوقی برابرها تصمیم گرفته‌اند شوهرت بدهند؟
چشم‌های درشتش را وحشت زده به من دوخت، با حالتی حاکی از ترس
به پیرامون خود نگریست و گفت:
- حدس می‌زدم، اما نمی‌دانم که را برایم انتخاب کرده‌اند.
- مرا.

چهره‌اش حالتی به خود گرفت که حکایت کننده نهایت حیرت و
آشفته‌گی و اضطراب و ترس او بود. آیا لا آرزوی همچون منی را به دل
نداشت، از این رو از واکنشش رنجشی به دل راه ندادم. در خوابگاه مان نکه
آینه شکسته‌نی وجود داشت که با نگاهی در آن پی برده بودم که تا چه حد پیر
و شکسته به نظر می‌رسد. و اصولاً اصلاً چرا نمی‌بایست پیر به نظر آییم؟ سه
سال پیش که سفر خود را آغاز کردم مردی بودم نه چندان جوان، صاحب در
نوه. و باید بپذیریم تنها همین سه سالی که بر من گذشت می‌توانست مردی
پس جوان‌تر و محکم‌تر از مرا به پیری خمیده قامت مبدل کند. چه رسد به من
که سالی‌های جوانی را نیز پشت سر گذاشته بودم.

ایالا سبد پر از ریشه مالشش را بر زمین انداخت و خاموش و بی‌حرکت
بر جای ماند. اشک چشم‌هایش را پر کرد. لب‌هایش از هم باز شد من به زحمت
زمزمه سرشار از یأسش را شنیدم که: «نوت Nut، آخ، نوت!...» و همه چیز
دستگیرم شد؛ او جوانی را که دو ساختمان مجرّدی ما، دو تخت آن و روتر از
تخت من زندگی می‌کرد، دوست می‌داشت اما نه با عشقی از نوع عشق‌های
مردم اک و یگومی‌یا، بلکه با عشقی که معمول و مرسوم همه دنیا است. مدتی
بود که نونخ این جوان بودم، با سوادتر و با فرهنگ‌تر از سایر رفقای مان به نظر
می‌آمد. در واقع هم در گذشته دانشجوی دانشکده پزشکی بود. اما همین
چندی پیش فوقی برابرها با عنایت و الهام از اصل دوم توان نتیجه‌گیری
کرده بودند که اطباء دانشمند و علم طلب جبرّی زائدی است. از همین رو در
دانشکده را تخته کردند و دانشجویها را به اطراف و اکناف کشور اعزام داشتند.
نوت که به مزرعه ما فرستاده شده بود گاهی اوقات به مداوای دام‌ها
می‌پرداخت. زیرا دامپزشکی در شمار مشاغل ممنوعه به حساب نمی‌آمد.
بجاست که متذکر شوم در آن زمان دامپزشک‌ها مردم را هم مداوا می‌کردند.
آیا چیزی طبیعی‌تر از عشق این در موجود ممکن بود وجود داشته
باشد؟

از صمیم قلب آرزو می‌کردم، که بدنحوی به این دلدادگان بینوا کمک

کنم اما نمی‌دانستم چگونه. نزد فوقِ برابر رفتن و همه چیز را اقرار کردن، عملی بود در حد يك حماقت محض، زیرا در این صورت ممکن بود آیالا را نه به من بدهند نه به توت، بلکه نصیب يك موجود فرومایه‌نی شود. در اینجا مناسب‌ترین سلاخی که می‌توانست کارگر افتد حیلۀ بود. پیش از هر کار می‌بایست بدون برانگیختن سوءظن دیگران اعتماد این دوجوان را نسبت به خود جلب کنم. وقت بسیار تنگ بود. چرا که می‌خواستند يك هفته بعد آیالا را به «عقد» من درآورند. (چون نمی‌دانم در آنجا مراسم پیوند زناشویی را چه می‌نامند لاجرم کلمۀ عقد را به کار گرفتم). مراسم ازدواج چنین است که عروس و داماد رسماً سوگند می‌خورند وصایای ثوان را در زندگی زناشویی‌شان بی‌کم و کاست به مرحله اجرا درآورند. یکی از این وصایا می‌گوید: «زناشویی لذت و تمتع نیست، بلکه کاری است برای برابرها».

هنگام صرف غذای فقیرانه‌مان فرصتی دست داد تا با توت حرف بزنم. وقتی که داشت بقیۀ سبزیچانش را می‌خورد کنارش نشستم و به نجوا گفتم که از عشق او به آیالا اطلاع دارم. رنگ از صورت جوان بینوا پرید و از دست‌پاچی چیزی نمانده بود که لقمه در گلویش گیر کند. بدون شك مراسم افشاگری و مجازات را در ذهن مجسم کرده بود. شتابزده توضیح دادم که نباید از من ترسی بددل راه دهد زیرا فقط خبر و صلاح او و آیالا را می‌خواهم. اما بر چهره‌اش، کماکان نقشی جز ترس و سوءظن مشاهده نمی‌شد. در همین لحظه توتی چند به طرف ما آمدند و گفت و گوی‌مان به ناچار قطع شد.

بعد، فکر کردم بهتر است با دختر جوان وارد مذاکره شوم. نه با توت. بهار گفتم دوستش بی‌جهت از من واهمه دارد. من قصد دارم به آن دو کمک کنم و عجلتاً تنها نقشه‌نی که به مغزم خطور کرده این است که تمارض کنم تا تاریخ «عقدکنان» عقب بیفتد. و در همان حال توصیه کردم که خود آنها نیز چاره‌نی بیندیشند.

salvat.com

دو روز بعد توت آمد و گفت به من اعتماد می‌کند و از صمیم قلب متشکر است. معلوم شد تصمیم گرفته‌اند به کوه بزنند. در آن زمان عدد زیادی از مردم إك و یگومی‌یا که به علل متعدد از فوقِ برابرها و کاهن‌های ثوان وحشت داشتند به کوهستان‌ها پناه برده بودند. توت ضمناً خواهش کرد، که اگر اتفاقاً گذرم به پایتخت افتاد با والدینش که برخلاف اکثر إك و یگومی‌یا نی‌ها آن‌ها را می‌شناخت و دوست‌شان می‌داشت ملاقاتی بکنم. دلیل شناختن پدر و مادرش این بود که او را در سن هفت سالگی، به علت بیماری شدیدی

اووای محتوی نام عروس‌ها را که روی میزش بود روی زد و ادامه داد:
... به اسم آیالا Oyala.

و بر چهره خشن و برچین و چروکش چیزی شبیه لیختند نمایان شد.
چنان سراسیمه و آشفته شده بودم، که زیانم بند آمد. خوشبختانه به سرم زد که
ندا در دهم: «درود بر توآن» - و برواضح است که فوقی برابر نیز چون
بزوایندی ندای مرا تکرار کرد.

آیالا را می‌شناختم چندین بار در مزرعه و درخوکدائی کنارش کار کرده
بودم و حتی يك دوبار هم حرف‌هایی بین ما رد و بدل شده بود. اما به‌قول
اوپایانی‌ها خودم را به‌هیچ وجه در حدی نمی‌دانستم که بتوانم خوشبختیش‌را
نأمین کنم. علاوه بر این، ازدواج ممکن بود امکانات مرا برای فرار از این
سرزمین، محدودتر کند. و نکته آخر اینکه مری Mary همسر وفادارم در
انگلستان چشم به‌راهم بود و عشق او مرا از تن دادن به‌ازدواج مجدد باز
می‌داشت.

با این همه، سکوت را بر اظهارعفیده ترجیح دادم، از فوقی برابر عمیقاً
ایرازشکر کردم، بار دیگر به‌توآن بزرگ درود فرستادم و به‌جای خودم
بازگشتم.

xalvat.com

فصل پنجم

گالی‌ور به‌دادادگان باری می‌کند، اما از این رهگذر
خود او گرفتار در دسر می‌شود.

علف سبز، لای تخته سنگ‌ها هم می‌رویید. به‌رغم همه تلاش که در
زمینه سرکوب احساسات طبیعی يك ویگومی‌یائی‌ها به‌عمل می‌آید، عشق با
ساجت چشمگیری با‌پداری می‌کند و به‌هیچ روی قصد ندارد از صحنه
زندگی انسان‌ها پاسبی بکشد.

بر آن شدم که با آیالا دزدکی حرف بزنم، تصمیم رؤسا را به‌اطلاع او
برسانم و از نقطه نظرهای او درباره ازدواج و درباره شخص خودم آگاه شوم.
چند روز بعد، هنگامی که برای جمع‌آوری ریشه عالت بیل می‌زدیم فرصت
مناسبی دست داد. مردها زمین را بیل می‌زدند و زن‌ها ریشه عالت را جمع
می‌کردند. ترتیبی دادم که آیالا پشت سرم قرار بگیرد و با استفاده از يك
فرصت مناسب به‌آهستگی پرسیدم:

که دچار شده بود به‌طور موقت تحویل والدینش داده بعد هم به‌طور کلی فراموشش کرده بودند.

در جوابش گفتم که نقشه‌شان را نه رد می‌کنم نه تأیید، زیرا به‌علت عدم آشنایی کافی با کشور آن‌ها نمی‌توانم مخاطرات احتمالی فرار را بیش‌بینی کنم. با حدت و حرارت خاص جوان‌ها درجوابم درآمد که او و آیالا حاضرند بمانند اما حاضر نیستند از هم جدا شوند. چشم‌هایم از اشک پر شد و به‌اش قول دادم که تا سرحد امکان کمک‌شان کنم. فرار گذاشتیم که فردای آن روز من «بیمار شوم» و آن دو باید در این فرصت آذوقه کافی تهیه کنند و مقدمات فرارشان را فراهم آورند.

salvat.com

و انمود کردم که به‌دل درد شدیدی مبتلا شده‌ام. رؤسا که از ریا و دیگر بیماری‌های راگیردار وحشت داشتند، مرا جدا از دیگران در کلبه‌نی محبوس کردند. تنها وسیلهٔ معالجه‌شان گرسنگی دادن بود و هرگاه آیالا با استفاده از نارپگی شب به‌دامم نمی‌رسید و دو تا کلوچه از درِ درِ رد نمی‌کرد چه‌پسا که واقعاً بیمار می‌شدم. در روز بعد، اعلام کردم که حالم بهتر شده است و به‌دامیزشک - که در روستای دور دسنی مشغول مداوای دام‌ها بود - نیازی ندارم. اما در همان حال از فوقِ برابر استدعا کردم که با توجه به‌سن و سال من و روزی سه روزه‌نی که داشتم، تاریخ ازدواج جتدی به‌تأخیر افتد زیرا بیم آن می‌رود که نتوانم توقعات عروس خود را برآورم. فوقِ برابر که با چنین طنز خشن و بی‌ادبانه ناآشنا نبود با قاه قاهی و قبحخانه رشوخی‌های وکیکی که حتی رعیت نمی‌کنم به‌خاطر بیاورم استدعایم را پذیرفت.

شب، دیروقت، ثوت به‌طرف تخت من خزید و نجاوکتان خبر داد که همه چیز را آماده کرده‌اند و قصد دارند فردا شب فرار کنند. از صمیم قلب موفقیت‌شان را آرزو کردم و گفتم بیم آن دارم که ویاال گردن‌شان شوم والا یا کمال مبل به‌آنان ملحق می‌شدم.

بدبختانه مرد دسنی که همسایهٔ تخت به‌تختم بود، متوجه پیچ‌ما شده بود. با آنکه آن شب از جزئیات گفت و گوی ما سر در نیاورده بود، دو سه روز بعد که فرار آن دو برملا شد نزد مقامات شنافته و موضوع گفت و گوی شبهه برانگیز ما را گزارش داده بود. در بدو امر قصد داشتم همکاری خود را در این ماجرا یکسره انکار کنم اما علاوه بر همسایه‌نی که صحبتش رفت چند گزارشگر دیگر نیز علیه من شهادت دادند و بدین ترتیب انکار را بی‌فایده یافتیم.

هنگامی که مطمئن شدم چیزی را از دست نخواهم داد تصمیم گرفتم با سلاح خود دشمن به جنگش بروم. در این مدت چنان به تعالیم توآن مسلط شده بودم که در موارد ضروری به خوبی می توانستم اصولش را به نفع خودم به کار ببرم.

برای برگزاری جلسهٔ رسواسازی من بزرگترین ساختمان مزرعه را برگزیده بودند. بیش از دویست تن در نالار مخصوص آن گرد آمدند. سه تن فوق برای پشت میز قرار گرفتند و مرا رویه جمعیت، در جایگاه منتهان نشاندند و یکی از برابرها با این عبارت مراسم اقساگری را آغاز کرد:

«توآن کبیر می فرماید: «از قیافهٔ یک میمون بیر محال است به مقاصد او بی بری مگر آنکه به نازیانه اش ببندی».

salvat.com

با دست یه سوی من اشاره تی کردو ادامه داد:

«... و این میمون بیر، از آن جا که به تدرت شلاقش می زدیم چنین شر بزرگی به پا کرده است...»

همپای حرفش دریدم (دهان همه از گستاخی حیرت انگیز من باز ماند) و گفتم:

«از حضور فوق برای ارجستند عذر می خواهم. اما توآن کبیر دو همین تمثیل می فرماید که از میان سه میمون بیر، مردم از اندیشه های میمونی که گردد به دستش داده شده بود بهره بردند نه میمونی که شلاقش زده بودند. فوق برای بانگ زد:

«تمیس، تو حق نداری توآن را به باد تمسخر بگیری!

آنگاه دمی به فکر فرو رفت. خواستش را جمع کرد و ادامه داد:

«این مرد که حیف است نام پراپر را پدک بکشد دو جوان بی تجربه را که با تعالیم توآن بزرگ آشنایی کافی نداشتند اغوا کرده و آنها را در صف دشمنان امپراتور قرار داده است. ما کسانی را که بخواهند در جامعهٔ برابرها از کار شرافتمندانه بگریزند در شمار دشمنان توآن کبیر قرار می دهیم.

آنگاه ماجرای قرار نوت و ایالا را تشریح کرد. آن دو را قربانیان خدعه و تیرنگ من نامید و سرانجام از من خواست به گناه خود اعتراف کنم.

به همان ترتیبی که تصمیم گرفته بودم دم به دم از اصل موضوع خارج می شدم و مدام از کلمات قصار توآن بهره برداری می کردم. شیوهٔ دفاعی من فوق برای را دمووقعیت دشواری قرار می داد.

گفتم: «تحت هیچ شرایطی نباید بپذیریم که جوانی و بی تجربگی ۴۵

می‌تواند کسی را از وفاداری نسبت به تعالیم توآن کبیر بازداود. فراموش نکنیم که...

سپایه دست راستم را با حالتی پرمعنا بلند کردم و چنین ادامه دادم: «... توآن کبیر می‌فرماید: «برای دانستن بهایمان احتیاج است. نه به تحصیل». من حاضرم تضمین کنم که جوانان مورد بحث، افراد با ایمانی هستند. بیایید این فرمایش توآن را نیز از پسروی خاطرمایان بیرون آوریم و جلو نظرمان بگذاریم که: «يك فرد برابر در جانی کار می‌کند که به حال برابرها مقیدتر باشد»...

این بار فوق برابر دومی که تیزهوش‌تر از اولی به نظر می‌آمد بانگ زد: «دروغ می‌گوید! يك فرد برابر در جانی کار می‌کند که فوق برابرها معین کرده باشند!»

مطمئن بودم که چنین فرمایشی وجود خارجی ندارد (این قبیل اندیشه‌های ساده از توآن یعیب می‌نمود) و از این رو بی‌درنگ تفاضا کردم که منبع و مأخذ این فرمایش را ارائه دهند. واضح است که او و همکارانش قادر نبودند تقاضای مرا اجابت کنند. در میان انبوه جمعیت تنی چند یوزخند زدند، من که از حصول چنین موفقیتی بهیچان آمده بودم ادامه دادم: «وجه تمایز انسان از حیوان این است که انسان دانسته و آگاهانه اطاعت می‌کند». نباید این چهارمین اصل توآن کبیر را به‌یونیه فراموشی بسپاریم. هرگاه فوق برابره‌ای محترم تصور کرده باشند که انسان‌ها باید ناآگاهانه فرمانبری کنند مطمئناً به‌راه خطا قدم نهاده‌اند. یقین دارم اگر فوق برابرها زحمت پاکسازی شعور و آگاهی جوانان را بر خود هموار می‌کردند و به آنان توضیح می‌دادند که انسان باید آگاهانه به‌اودا فوق برابرها تن در دهد چنین وضعی پیش نمی‌آمد.

ظاهراً این ضریبی بود و نه برآبرو که به چشم فوق برابرها با حالتی حاکی از اضطراب و آشفتگی به‌نجوا پرداختند.

بحث و مناظره‌مان در همین مایه ادامه پیدا کرد. در برابر استدلال‌های پر طعنه‌رایی و ناسزاگونی‌های فرادان‌شان، کلمات قصار و تشبيلات و فرمایشات نویسنده توآن را در می‌کردم و مخالفان خود را به‌یاد تمسخر می‌گرفتم. باید اقرار کنم که پاره‌نی از فرمایشات امیرانور را بفهمی نفهمی تعریف می‌کردم، و حتی یکی دوبار هم با این پشنگرمی که در گرماگرم مناظره فرصتی برای واوسی دست نمی‌دهد از قول توآن فرمایشانی هم ابداع کردم.

مردی ناآشنا، علی‌رغم بوی نفرت‌انگیز تهوع‌آوری که از لباس‌هایم
برمی‌خاست، تا حدی که مندرش بود باریم کرد، اسم را پرسید و علت
زندانی شدنم را جویا شد، دلیلی نداشت چیزی را از او کتمان کنم، و از این
رو تمامی ماجرا را صادقانه برایش حکایت کردم، چون به آن قسمت از قضیه
که شامل مفتضح کردن فوق برابرها بود رسیدم، بی‌اختیار خندیدم. با آنکه
لب‌هایم از هم شکافته بود، خود من نیز نتوانستم جلو خنده‌ام را بگیرم.

آنگاه من از اسم و علت زندانی شدن او جویا شدم. گفت هر بار که قرار
می‌شود یکی از مکرر فوق برابرها به‌روستا بیاید، او را از سر احتیاط به‌پند
می‌کشند تا مبدا مطالب نامریوطی ازدهانش بی‌برد، مقامات محلی بر این نقطه
ضعف او وقوف کامل داشتند. مطمئن بود که به‌زودی آزادش خواهند کرد و بار
دیگر به‌کار روزانه خود بازخواهد گشت. میراب آغل بود.

يك جمله این مرد عجیب و غریب دومغزم جرقه‌ای ایجاد کرد، و هنگامی
که روی بستری از کاه پوسیده چشم بر هم نهاده به‌خواب رفته بود فکر پکری
از ذهنم گذشت. وضعی ناستم مأیوس گتته. مطمئن بودم که فوق برابرهایی
محلی به‌این معنی‌ها از جنایت دوگانه‌ام همکاری با قراویان و به‌راه انداختن
مناظره - نخواهند گذشت. کشتن من از راه گرسنگی دادن یا از هر طریق
پنهانی دیگر کار دشواری نبود. حتی اگر تصمیم می‌گرفتند بار دیگر مرا به‌سر
کارم باز گردانند هم یقین داشتم که هرگز موفق به‌قرار نمی‌شدم. بایست به‌هر
تریبی که شده توجه فوق برابرهایی عالی‌مقام وابسته به‌محافل پانخت را
به‌خودم جلب می‌کردم. اما چگونه؟ ظاهراً فقط يك راه وجود داشت: «اعلام
کنم که به‌مشتی اسرارمهم دولتی دسترسی دارم و به‌این وسیله وادویشان کنم که
به‌حرف‌هایم گوش بدهند.

xalvat.com

حالا دیگر، آن‌قدر ساده‌لوح نبودم که راستگوئی کنم. راستی و صداقت،
مرا به‌زندانی، به‌اعمال شاقه، و به‌این زیرزمین وحشتناک کشانده بود. اکنون
لازم بود که دروغ را هم بیازمایم. ورود مقامات شهری به‌ورستای‌مان فرصت
مناسب را در اختیارم می‌گذاشت.

دو ساعت بعد، غذای‌مان را آوردند. به‌مردی که غذا را آورده بود گفتم
که از ورود فوق برابرهایی عالی‌مقام اطلاع دارم و می‌خواهم خبرهای مهمی
را در اختیارشان بگذارم. مرده سکوت اختیار کرده بود اما من مطلب را
به‌اشکال مختلف تکرار کردم. روز بعد نیز ضمن تجدید مطلب گفتم باید راز
مهمی را که به‌سرنوشت کشور بستگی دارد فاش کنم. صبح روز سوم، مرا از

دخمه زبردستی بیرون آوردند، اجازه دادند سر و صورت را بشویم، لباس را عوض کنیم و ریشم را بتراشیم. آنگاه زخم‌هایم را شست و شو دادند و به‌ساختن ادارای مزورعه هدایت‌م کردند. در دفتر امور اداری، دو ایک و یگومی‌یائی ناآشنای پا وقار و همان فوقِ برابری که جلسه محاکمه یا افشاگری مرا اداره کرده بود در انتظار من بودند.

یکی از همان رؤسا از من خواست که حرف بزنم، گفتم در اعترافات سال گذشته‌ام فقط دو نکته وجود داشت که با حقیقت وفق می‌دهد: غریبه‌ای هستم از يك کشور دوردست شمالی و در سرزمین پکونیاریا مرا نمیشناس می‌نامیده‌اند. واقعیت امر این است که من به‌عنوان جاسوس يك کشور همجوار به‌يك و یگومی‌یا اعزام شده بودم تا اطلاعاتی از وضع این مملکت به‌دست بیاورم زیرا خبرهای رسیده حاکی از آن بود که محافل حاکمه ایک و یگومی‌یا قصد دارند در کشور همسایه مورد بحث نیرو بیاده کنند. آشنائی‌هایم را با ناگیر و افور و سایر مقامات برجسته شهر تونواش، با مهارت و ظرافت بسیار به‌رخ آنان می‌کشیدم و به‌این ترتیب خودم را شخص مطلعی جلوه می‌دادم. می‌بایست این شبهه را در ذهن‌شان به‌وجود بیاورم که برنده آسمان‌های بلندم. وطبعاً بعد از زبان‌پاژی‌های بسیار به‌القاء این شبهه توفیق یافتم.

xalvat.com

فوق برابری محلی خاموش و بی‌صدا نشسته بود و تا حدودی احساسی ناراحتی می‌کرد. البته حالا دیگر می‌توانست دلش را به‌این خوش کند که در جریان مناظره جلسه افشاگری، شخصیت مهمی سنگ روی پخش کرده است نه يك بی‌سروپای خشت من نه شاهی.

اشاره کردم که چنانچه علاقمند باشند می‌توانم از نیات، هدف‌ها، و نقشه‌های کشور همسایه اسرار مهمی در اختیارشان بگذارم. هر دو فوقِ برابری عالی مقام با چهره‌های نفوذناپذیر نشسته بودند و فقط گاه بیگاه نگاهی بین‌شان رد و بدل می‌شد. وقتی که حرف‌هایم را تمام کردم یکی از آن‌ها با لحن مؤدیانه‌نی گفت که اظهاراتم را مورد بحث و مذاقه قرار خواهند داد. آنگاه مرا به‌اتاقی هدایت کردند که دارای يك‌دست رختخواب نعلیف بود. رویدادهای هفته گذشته چنان آزارم داده مرا از پا انداخته بود که با احساس لذت فراوان دواز کشیدم و بی‌درنگ، به‌خواهی سنگین فرو رفتم.

فصل ششم

گالی در تحت حمایت يك «پنج بار فوق» برابر» موسوم
به نوئیل NULL قرار می گیرد. گفت و گوهای گالی در یا
میک Mik منشی.

هفت هشت روز بعد مرا در کالسکه زهوار دو دهنه‌نی نشاندند که در هر
دست انداز جاده غرش سهمگینش گوش را آزار می داد. و در معیت در مرد
جوان به سوی مقصد نامعلومی حرکت دادند. مقارن غروب رسیدیم به اقامتگاه
يك... باید بگویم «مقام عالی رتبه» البته اگر خدای ناکرده در سرزمین
«برابر»های اِکویگومی یا از مقامات عالی رتبه خبری باشد. دم در ورودی
اقامتگاه، مراقبان من اوراقی را ارائه کردند و آنگاه به حیاطی هدایت شدیم
که دیوارهای بلند سنگی داشت.

salvat.com

مرا از درِ یفلی به داخل ساختمان راهنمایی کردند و در طبقه بالا اتاقی
به اختیارم گذاشتند که پنجره اش به باغ باز می شد. در مرد جوان مؤدبانه
خداحافظی کردند و بی آنکه در اتاق را پشت سرشان ببندند تنه ای گذاشتند.
نگاهی به اطرافم کردم. در اِک و یگومی یا اولین بار بود که به ساختمانی پا
می نهادم که در آن خبری از تصاویر و مجسمه های تیم تنه و فرمایشات توان
نیود. روی دیوارها چندین تابلو آب و رنگ دلپذیر به چشم می خورد و يك پرده
بزرگ ابریشمین سنگها را پوشانده بود. تزئینات اتاق ها روی هم رفته ساده
و در همان حال سرشار از حسن سلیقه بود.

هنوز چند دقیقه نگذشته بود که مرد نه چندان جوانی از در درآمد.
لیاسی که به تن داشت، اگرچه ساده و معمولی بود هم دوخت خوبی داشت.
هم باوجه مرغوبی. در انتظار شنیدن فرمانش از روی صندلی بلند شدم ولیکن
او چنان معطل می کرد که انگار هیچ عجله‌نی نداشت. سرانجام گفت:

- من اسم ترا می دانم. درباره واقعی یا غیر واقعی بودن آن هم بعداً
حرف خواهیم زد. اسم من میک است و منشی پنج بار فوق برابر نوئیل هستم.
به این نتیجه رسیدم که حساب هایم - دست کم برای مرحله ابتدائی
نقشه ام - غلط از آب درآمده است. نوئیل یکی از متنفذترین افراد مملکت
به شمار می رفت. شایع بود که او توان را ملاقات می کرده است یا می کند. و
جا دارد یادآوری کنم که این مطلب در شمار ابهام های همیشگی زندگی مردم
اِک و یگومی یا محسوب می شود. از يك سو وانمود می شد که توان در قید
حیات است و هر اقدامی که در سراسر آن سرزمین انجام می گرفت به نام
نامی او بود؛ از سوی دیگر نیز چنین به نظر می رسید که او جود خارجی ندارد

زیرا هیچ کسی درباره اعمالش به عنوان يك انسان و حتی به عنوان يك حکمران اشاره نمی کرد. او چیزی در حد يك خدا شمرده می شد. اما در تصویرهایی که از او دیده بودم آدمی بود یا چهره‌ای سخت معمولی. جالب این است که هرگاه مثلاً مرد یا زن بی‌ثوابی به آب می افتاد و غرق می شد هرگز کسی ادعا نمی کرد که نوآن مجازاتش کرده است. اما شلاق زدن يك مجرم درملاء عام قطعاً به نام نامی نوآن صورت می گرفت.

ميك پرسید آیا از محل اقامت رضایت دارم، و آنگاه اظهار امیدواری کرد که غذای آنجا نیز مطبوع طعم واقع شود. زنگی زد و پیشخدمت شام‌مان را به اتاق آورد. آن شب برای نخستین بار اختلاف آشپزخانه‌های إك و یگومی یا نی‌ها را ارزیابی کردم و پی بردم که اصل برابری در کیفیت مأكولات و مشروبات رعایت نمی شود.

ميك از من خواست داستانم را با ذکر تمام جزئیاتش بازگو کنم. درحالی‌که می‌کوشیدم از هرگونه تناقض‌گویی اجتناب کنم اظهارات هفته گذشته‌ام را تکرار کردم. پی‌آنکه میان حرفم بدود گوش می‌داد. فقط گاه و بیگاه مطلقاً را در دفترش یادداشت می کرد. بعد نوبت به پرسش‌های او رسید و من پی بردم که با مردی بسیار با هوش و مطلع سر و کار دارم. علاقه زیادی داشت که درباره روابط من با مقامات عالیرتبه پکونیاریا و ویژگی‌ها و خصوصیات اخلاقی شخصیت‌های آن سرزمین و همچنین درباره نقشه‌های کمیانی و لشکرکشی به هندوستان اطلاعاتی کسب کند. سئوالانی هم راجع به اروپا کرد اما پیدا بود که بیش‌تر از روی کنجکاری است تا برحسب ضرورت.

salvat.com

شب تا دیروقت گرم گفتم و گو بودیم. سرانجام ميك از جا بلند شد. مؤدبانه شب خوشی را برای من آرزو کرد و بیرون رفت. تا دو روز بعد او را ندیدم. اجازه یافته بودم که آزادانه در باغ گردش کنم و من از این احسان غیر منتظره با کمال لذت استفاده می‌کردم. علاوه بر آثار معمولی نوآن چند جلد از تألیفات نوئیل نیز که نوعی بازگویی و تفسیر فرمایشات نوآن به شمار می‌رفت در اختیارم نهاده شده بود. گذشته از این‌ها دو جلد کتاب قدیمی إك و یگومی یا نی هم تصدیق شد که واقعاً مایه خوشحالی‌ام شد. حدود بیست سال پیش از این به تبعیت از فرمان نوآن با شاگردانش همه کتابخانه‌های سرزمین إك و یگومی یا متهدم یا تعطیل شده بودند. اکثر چاپخانه‌ها به‌یرانه مبدل شده و انتشار هرگونه کتابی به‌جز آثار نوآن و تألیفات مفسران او ممنوع

این گونه امواج انهدامی و تخریمی گاه و بیگاه بر سرتاسر کشور فرو می‌غلتید و انسان‌ها و اشیاء و حتی حیوانات را قربانی خود می‌کرد. الفاهائی از این دست - مانند الفای دانش پزشکی که قبلاً از آن سخن گفتیم - تحت لوای اصل دوم نوآن (موضوع اسراف و تبذیر) صورت می‌گرفت. يك بار دستور صادر شد که همه کشتی‌های تجارتي و صید ماهی را به آتش بکشند و ملوان‌ها و صیادان را به تواحی مرکزی جزیره کوچک بدهند. مجازات عدول از این دستور مرگ بود. همین جندی پیش هم، در سطح کشور نعامی سگ‌ها را کشتند و دانشمندان متخصص پرورش سگ را در شهرها، درملاء عام به تیرهای برقی بسته ملی مراسمی هو کرده بودند.

چهار روز بعد، ميك به سراجم آمد تا به قول خودش پاره‌ای از جزئیات امر را روشن کند. آنچه مایه آزار من می‌شد پرسش‌های مربوط به مأموریت موهوم جاسوسیم بود. اما خوشبختانه به‌ویژه همین مطلب کمتر از هر موضوع دیگری توجه هم صحبت‌ها را به خود جلب می‌کرد.

از آن پس یکدیگر را بیش‌تر ملاقات می‌کردیم. هر دو سه روز يك بار ميك سری به من می‌زد و چند ساعتی را با صحبت‌ها و صرف شامی دلپذیر سری می‌کرد. به‌ویژه علاقه زیادی به دانستن شکل حکومتی و نیز رابطه بین حکمرانان و ملت‌های سرزمین‌های مختلفی که می‌شناختم داشت. يك روز گفت که پیش از سوزاندن و از بین بردن کتاب‌ها در دانشکده علوم فلسفی تدریس می‌کرده است. و از آن روز به‌انگیزه علاقه‌اش به این گونه مسائل پی بردم. ميك در پایان هر بحثی اظهار نظر می‌کرد که همه اشکال حکومتی چیزی نیستند جز يك مشت اشتباهات تاریخ، و همه ملت‌ها با توجه به وصایای نوآن، دیر یا زود جامعه برابرها را خواهند ساخت. و من هر بار در جوابش می‌گفتم: «درود به نوآن! بجاست بگویم که در يك ویگومی یا چنان به‌این عبارت عادت کرده بودم که حتی حالا هم گاه و بیگاه در ناهم‌چاین‌ترین موارد به‌کارش می‌برم و هم صحبت‌هایم را غرق تعجب می‌کنم.

بدیهی است که ممکن نبود همیشه درباره مسائل و موضوعات دور از يك ویگومی یا حرف بزنیم. با آن که ميك شخص خوددار و محتاطی بود اکنون دو موادی نه چندان نادر را جمع به‌مطالبی بحث و گفت و گو می‌کرد که با روحم از آن‌ها خبر نداشت و یا اطلاعات مبهمی درباره‌شان داشتم. از طریق کنارهم جیدن و مقایسه کردن گفته‌های او و تجربیات شخصی خودم مطالبی

که در کتاب‌ها خواننده بودم، رفته رفته با شیوه زندگی مردم این دیار آشنا تر و آشنا تر می‌شدم.

عجیب‌تر از همه آن که سرزمین **اِک** و یگومی یا، کشوری بدون تاریخ است. و به عبارت دقیق‌تر، تاریخ این دیار از زمانی شروع می‌شود که نوآن حکمرانان بُد و نامطلوب قدیمی را سرنگون کرده خود بر تخت امپراتوری کشور برابرها نکیه زده است. از تاریخ پیشین‌شان جز چند واقعیت و چند رویداد و چند اندیشه جسته و گریخته که به‌دلیل مختلف مورد قبول نوآن قرار گرفته و در آثارش اشاراتی به آن‌ها شده، چیز دیگری باقی نمانده است. یکی از همین بقایا، فرمان افسانه‌ای امپراتور گلوم است که به‌استناد آن به‌سراییم اِدرار کرده بودند. به‌جز آنچه گذشت، بقیه تاریخ این سرزمین، یعنی تاریخ پیش از استیلای نوآن بر **اِک** و یگومی یا در شمار معنویات بود. تازه چه جای گفت و گو از تاریخ است، که هنوز چندی از به‌قدرت رسیدن نوآن نگذشته بود که نه تنها اکثر کاخ‌ها و خانه‌های مجلل را منهدم کردند، بلکه پاره‌هایی از شهرها را هم به‌آتش کشیدند و ساکنانش را در نقاط مختلف کشور اسکان دادند. یکی از فرمایشات امپراتور می‌گوید: «اصلی برابری، روی خاکسترها و ویرانه‌های حریق آغاز می‌شود».

اصل اوّل نوآن: «هرچه کم‌تر بخوری، بیش‌تر کارخواهی کرده» با جدیت و پشتکار فراوان به‌کار گرفته می‌شد. این اصل مورد تردید هیچ کسی قرار نمی‌گرفت اما از سوی دو مکتب مختلف مورد تفسیر واقع می‌شد. بعضی آن را **یک** فورمول قطعی دارای **یک** معنی واحد تلقی می‌کردند. و برخی معتقد بودند که عکس آن نیز صحیح است: «هرچه بهتر کار کنی، کم‌تر می‌توانی بخوری».

salvat.com

در هر زمانی، که مکتب دوم فایز می‌شد و تفسیر ثانوی این اصل به‌مرحله اجرا در می‌آمد اتفاقات عجیبی رخ می‌داد. خوب کار کردن یکی از ویژگی‌های هر انسان معمولی است. بر کسی پوشیده نیست که انسان از کاری که با موفقیت انجامش داده باشد لذت فراوان می‌برد حتی اگر توقع پاداش و تشویق هم نداشته باشد. اما در اینجا جیره روزانه کسی را که خوب کار می‌کرد تقلیل می‌دادند و با توسل به‌وسایل گوناگون زندگی‌ش را بدتر می‌کردند. به‌هنگام شیوع این سیستم، اقتصاد کشور رو به‌ازهم پاشیدگی می‌رفت زیرا تلاش همگان بر آن بود که تا حد امکان بدتر و کم‌تر کار کنند. در چنین مواقعی یکی از فوق برابرها دوجات پالا طی سخنرانی مبسوطی

اعلام می‌کرد که بعضی از عناصر فرمایشاتِ ثوآن را تحریف کرده‌اند؛ و بعد به یاد يك جمله ثوآن می‌افتادند که در جانی گفته بوده: «پاداش شایسته، با ارزش‌تر از مجازات شایسته است». آنگاه سیستم «عکسِ اصل» ملقی می‌شد و طرفدارانش وا - به عقیده من به حق - به کفر می‌رسانیدند.

اما چندی بعد آدم جیغ جیغونی پیدا می‌شد و بار دیگر ادعا می‌کرد که با الغای مفهوم معکوس اصلِ اوّل، ثوآن را دچار بی‌مایگی کرده‌اند. این آدم در کف حمایتِ یکی از مکرّر فوق برابرها فرار می‌گرفت و همه چیز از نو آغاز می‌شد. و پرواضح است که این همه موجب افزایش ثروت کشور نمی‌شد.

salvat.com

«مبارزه با اسراف» نیز موجب دیگری بود برای بروز بدبختی‌ها. مثلاً حدود دو سال پیش از ورود من به این دیار، خوردن شیر را نوعی اسراف اعلام کرده بودند از این رو در مدتی بسیار کوتاه همه دام‌های شیرده را ذبح کرده خورده بودند. این مسأله برای من که به خوردن فرآورده‌های لبنی عادت کرده بودم يك محرومیت جدی بود، و هنگامی که در خانه لوتیل سفره‌ام را با شیر و کره و لور رنگین کردند به نحو دلپذیری شگفت زده شدم. از فرار معلوم ممنوعیت شامل حال این‌گونه فوق برابرهاي عالی مقام نمی‌شد.

بعضی از ممنوعیت‌ها تا ده سال هم به قوت خودشان باقی می‌ماندند. اما بعضی دیگر را بلافاصله بعد از آشکار شدن عواقب مهلكشان ملقی می‌کردند. سال گذشته ناگهان حصه سراسر کشور را در بر گرفت؛ از آنجائی که علم طب در همه جا به جز ارتش لغو شده بود هیچ پزشکی پیدا نشد که به داد بیماران برسد. در این میان مردی را پیدا کردند که گویا بنیان گزار مبارزه با علم طب بود. این مرد را به اتفاق سه همدستش درملاً عام اعدام کردند اما چندی بعد معلوم شد که در زمان آغاز مبارزه با طب، این چهار نفر در دورافتاده‌ترین نقطه کشور سرگرم کار خود بوده در این ماجرا کمترین نقشی نداشته‌اند!

در يك ویگومی یا نه از پول خبری هست نه از بانک و نه از پس‌انداز و این جور چیزها. چنین استدلال می‌شود که در جامعه برابرها، از جمیع نعم مصرفی بهر کسی همان قدر می‌رسد که يك فرد برابر در میان برابرها بدان نیاز دارد. و باز «فرض می‌شود» که به فوق برابرها هم همان قدر می‌رسد که به برابرها. آن‌ها گذشته از جبره ناچیز برابرها سایر نعم مصرفی و وسایل زندگی را تحت عنوان «بهره‌برداری موقت» از دولت به عاریت می‌گیرند. هیچ

پعید نبود که نوثیل و میک و حتی من که بر سبیل اتفاق به جمع آنان پیوسته بودم روزی از حق استفاده از خانه و باغ و اصطبل و الیه مرغوب محروم شویم. اما برابرها چگونه می‌توانستند غذاهای گوارانی را که خورده بودیم و شراب‌های کهنه‌نی را که نوشیده بودیم و حتی جامه‌های خوشبو و خنی را که پوشیده بودیم از ما پس بگیرند؟

یکی از فرمایشات نوآن - که در هیچ يك از مجموعه‌های رسمی آثار امپراتور اشاره‌نی به آن نشده - حاکی است که: «نسوق برابر به معنای غیر برابر نیست». مردم يك و یگومی یا پیرامون فرمایش مورد بحث نکته گونی‌های لفظی فراوان دارند. یکی از فیلسوفان این دیار که آثارش را سال‌ها بعد به شعله‌های آتش سپردند اصل فوق را چنین تفسیر می‌کرد:

دو کلمه فوق و غیر (و یا نیست) از بین می‌روند و خُب دیگر، به این ترتیب برابری همگانی برقرار می‌شود!

salvat.com

فصل هفتم

سفر اضطرار آمیز و سرشار از دلهره به پایتخت. مرگ «میک» منشی.

رفته رفته شستم خبردار شده بود که وجود من، به دلا بلی که معلوم نبود، مورد احتیاج میک و از بایش نوثیل است. با توجه به رفتار دوستانه میک و آزادی روزافزونی که در اختیارم گذاشته شده بود، پی می‌بردم که رفتارم عاری از نقص بوده است.

شبی که قرار بود فردایش به پایتخت عزیمت کنیم گفت و گوی چالشی بین ما صورت گرفت. داستانی را که درباره مأموریت جاسوسی خود به هم یافته بودم پی‌کم و کاست به یاد داشتم. و با استفاده از فرصتی که دست داده بود گفتم که مأموریت داشتم برای موارد محاصره، از سپسند دفاعی کشور اطلاعاتی به دست بیاورم.

میک لبخندی زد، نگاه خیره‌اش را به من دوخت و گفت:

- تمیسی، ما اظهارات تو را مورد بررسی قرار داده‌ایم. نو حقایق مربوط به خودت را يك سال پیش اقرار کرده بودی. ظرف چند هفته گذشته، فقط دروغ سرهم کرده‌ای. در واقع نو از چنگ آفور گریخته بودی و هیچ مأموریتی هم به تو محول نشده بود.

اعتراف می‌کنم که مثل لبو سرخ شدم و دست و پایم را گم کردم، آشفته‌گی من گریه مایه تفریح و سرگرمی می‌ک شده بود. سرانجام دلش به حال من سوخت و ادامه داد:

- خُب، این حرف‌ها مهم نیست، من وضعت را درک می‌کنم. اگر این داستان را سرهم نمی‌کردی قطعاً حالا مشغول پهن‌کشی یا در آوردن ریشه از زمین بودی.

salvat.com

گفتم: البته اگر زنده ام می‌گذاشتند.

می‌ک بار دیگر نگاه نافذش را به من دوخت و سکوت اختیار کرد. از اقامتم در کاخ نوتیل يك ماهی می‌گذشت. درست است که خوب می‌خوردم و خوب می‌خوابیدم اما انزوا و گوشه‌نشینی رفته رفته خسته‌ام می‌کرد. به همین علت از شنیدن خبر حرکت‌مان به جنوب پایتخت سخت خوشحال شدم.

نوتیل و همراهانش را يك دسته مسلح نظامی همراهی می‌کرد. او توی کالسکه مسقفی نشسته بود و گاه و بیگاه یکی از دستیارانش و بیش از همه می‌ک را به حضور می‌طلبید و هرگاه قصد می‌کرد تنها بماند یا لازم بود با شخص دیگری مذاکره کند می‌ک به کالسکه‌رو باز من می‌آمد تا صحبت‌های مان را ادامه بدهیم.

پیش از آن هرگز قیافه نوتیل را ندیده بودم. از این‌رو، اکنون، در هر فرصت مناسبی که دست می‌داد به این يك و یگومی یانسی مقتدر نظر می‌دختم. مردی بود در حدود شصت ساله، هنوز قرص و چابک و زنده دل، که ظاهر کهنه سرپاژ سرد و گرم چشیده‌نی را داشت. چشم‌هایش از پشت شیشه‌های عینک سخت تیز و موشکاف می‌نمود. سرانجام در جریان یکی از توقف‌های مان می‌ک مرا به حضور او معرفی کرد. از من چیزهایی پرسید - يك مشت سوال پیش پا افتاده - اما چنین به نظر می‌رسید که به جای گوش دادن به حرف‌های من دارد حالات چهره‌ام را بررسی می‌کند.

داشتیم از دشت حاصل‌خیز بسیار پر جمعیتی عبور می‌کردیم. در طول راه، روستائینی را می‌دیدیم که گروه گروه راهی مزارع بودند یا از مزارع باز می‌گشتند. من هم تا چندی پیش مثل همه این آدم‌ها تحت رهبری يك فوق برابری توی صف گام برمی‌داشتم. اما حالا در کناری ایستاده به نظاره‌گری بی‌طرف مبدل شده بودم. در همان حال قراموش نمی‌کردم که ممکن بود در هر لحظه‌نی بخت از من روی بگرداند و مرا نزد آنان، به صف آنان، باز گرداند. و

در حال حاضر فقط يك شانس يا يك موفقیت حیرت انگیز بود که به نجاتم آمده بود. گاهی اوقات به گروهی از کودکان دوازده تا چهارده ساله برمی خوردم که زیر نظر مربیان خود سرگرم انجام تمرین های نظامی بودند. آن چه در يك ویگومی یا هرگز مشاهده نمی شود منظره بچه هایی است که به سادگی مشغول بازی و جست و خیز باشند.

xalvat.com

بسیاری از مشهوداتم، مایه سرگرمی یا حیرتم می شد اما به زودی با منظره های دوباره شدم که واقعاً به گفتنش می ارزد، در کنار هر کلیه روستائی، پای هر خوابگاه کارگری، پر بام اثبارها یا روی بلندی ها، قفس هایی به چشم می خورد که دیوارهای جانبی شان از مفتول یا توری مرغی یا شبکه به هم فشرده ای از فلزات ساخته شده بود و از قواهر امر برمی آمد که از مدت ها قبل بلا استفاده مانده اند زیرا با دیوارهای جانبی آن ها باره باره بود یا درها و حتی جارجوب های شان شکسته.

از ميك پرسیدم: - موضوع این قفس ها چیست؟

لحظه ای فکر کرد و آنگاه از سر بی میلی جواب داد:

- این ها یادگار سیاهکاری های آمون Amun است.

- اما آخر این آمون کیست و این همه قفس به چه دردش می خورده؟

- يك زمانی نزدیک ترین شاگرد ثوآن کبیر به شمار می رفت... ماجرای

اعمال ضد خلعتی او مربوط به هفت سال پیش است، او یکی از پنج یار فوق برابرها بود و با استفاده از موقعیت خود دست به يك سلسله اعمال سیاه زد، اما چندی بعد پرده از کارهایش برداشته شد...

حس کنجکاویم سخت تحریک شده بود. گرچه ميك علاقه چندانی

به موضوع آمون و قفس ها از خود نشان نمی داد من نتوانستم جلوی خودم را بگیرم و سوال بیچشم نکنم و سرانجام هم موفق شدم زیر زبان منشی را بکشم.

آمون به یکی از فرمایشات ثوآن استاد می کرد که تا آن زمان عنایت

چندانی به آن نشده بود. اصل مزبور چنین است: «اگر نمی دانید شکم برابرها

را چگونه پر کنید. نگاهان را به آسمان بدوزید تا مواد غذایی لازم را بیابید».

آمون با توجه به این اصل اعلام کرد که اشاره ثوآن کبیر به «کیوتر» های

آسمان بوده است. او مدعی بود که هرگاه کیوترها را در مقیاس وسیع پرورش

بدهید کلیه نیازهای کشور از لحاظ گوشت و تخم کبوتر تأمین خواهد شد، و

همان طور که در يك ویگومی یا متداول است این حرکت از يك حرف بوج و

بی‌اساس شروع شد ولیکن بی‌دولت به‌صورت تب پرورش کبوتر سراسر کشور را فرا گرفت. این عبارت که «هر يك ويگومى يانى صد کبوتر به توان تقديم مى‌کند» شعار روز شد - شعاری که حتی زن‌ها و کودکان شیرخوار و پیرمردان را هم مستثنی نمی‌کرد. در مدتی کوتاه، تعداد کبوترها از میلیون (و شاید هم بیش‌تر) تجاوز کرد زیرا پرورش دهندگان جدی و متعصب، تکثیر هرچه بیش‌تر کبوتر را جزو افتخارات خود می‌شمردند.

همه موجودی مقتول و توری مرگی و طناب مملکت به‌مصرف ساختن صدها هزار کبوترخان رسید. هیچ کسی مجاز نبود از این سه کالا چیز برای ساختن کبوتر خان استفاده کند. مردم کار و زندگی‌شان را در مزارع و کارگاه‌ها رها کرده بودند؛ کودکان درس و مدرسه را کنار گذاشته بودند؛ حتی فوق برابرها هم کبوترکشی می‌کردند و نخم کبوتر گرد می‌آوردند. همه ذخیره غلات کشور به‌مصرف تغذیه کبوترها رسیده بود اما گوستی که عاید می‌شد چوب‌گویی احتیاجات مردم نبود. نخم کبوتر هم ریز بود هم غذائیت چندانی نداشت، هم به‌علت شکستگی زیاد آن، بسته‌بندی و حمل و نقلش هزار مشکل پیش می‌آورد.

مقارن پایان دومین سال «چنون کبوتر» حادثه‌ی رخ داد که واقعاً باید از آن به‌عنوان «يك ضایعه وحشتناك» یاد کرد. يك جور بیماری ناشناخته به‌چان کبوترها افتاد. به‌طوری که حیوان‌های بی‌زیان را هزار هزار و میلیون میلیون تلف می‌کرد. اجساد این پرنده‌ها پام خانه‌ها و کف باغچه‌ها و سنگفرش خیابان‌ها را پر کرده بود. بیماری نوظهور به‌سایر مرغ‌های خانگی هم سرایت کرد و دام‌ها و آدم‌ها را نیز در معرض مخاطره قرارداد. همه مردم کارشان شده بود جمع کردن و دفن کردن جسد کبوتر. گذشته از این‌ها تاجار شدند میلیون‌ها کبوتر سالم را هم بکشند تا بتوانند جلو پیشروی بیماری را بگیرند.

البته لازم به‌توضیح نیست که لبه تیز خشم و غضب مقامات حاکمه متوجه آموں و دوستان و طرفدارانش شد. و البته در این فرصت رقبا و دشمنان آموں بیکار نشستند. آن‌ها از این خشم عمومی با مهارت و ظرافت بسیار نهایت بهره‌برداری را می‌کردند و به‌مخالف خوانی‌ها جهت می‌دادند. یکی از کسانی که در خفا علیه آموں فعالیت می‌کرد همین نوئیل بود. سرانجام يك روز مردم خشمگین خانه آموں را محاصره کردند. عده‌ی از محافظانش به‌قتل رسیدند و بقیه فرار را بر قرار ترجیح دادند. مردم آموں و

همسر و فرزندان‌اش را با تنی چند از دوستانش بدشاخه‌های درختان باغش آویختند و خانه‌اش را بدشعله‌های آتش سپردند. در همین موقع عده‌ای سرباز بدستور نوئیل بمحل حادثه شناختند، مردم را متفرق کردند و حتی تنی چند از متعصبان را هم به خاک و خون کشیدند.

تا دو سال بعد از «بلایه کیوئری» هنوز مملکت دچار قحطی بود. گناه این قحطی را به گردن آهون انداختند و در همان حال نفوذ نوئیل در سراسر کشور روز به روز افزوده شد.

salvat.com

اما اجازه بدهید بار دیگر برگردیم به ماجراهای سفرمان.

شب را در دهکده‌ای گذرانیدیم که قبلاً همه ساکنانش را از آن‌جا کوچ داده بودند. من و میک فرار بود در يك اتاق بخوابیم. نیمه‌های شب از صدای فریاد و نیراندازی از خواب پریدم. میک را دیدم که در اتاق ایستاده است. به اختصار دستور داد. که آن‌جا را ترك كنم و خود شناورده بیرون رفت و بعد از حدود يك ساعت و نیم مراجعت کرد. با این‌که از ساعتی پیش سکوت حکمفرما شده بود. معه‌ذا هنوز هم بیدار بودم. و به من کرد و گفت:

- جنایتکاران قصد داشتند نوئیل را به قتل برسانند اما البته نتوانستند کاری از پیش ببرند. دو نفرشان به قتل رسیدند و سومی زنده دستگیر شد. ژانم - به قول معروف - برای پرس و جو کردن می‌خارید، اما از قیافه متشی فهمیدم که طرح سوالاتم را به وقت مناسب‌تری موکول کنم.

صبح روز بعد مردی را که در جریان سوءقصد دستگیر شده بود، با يك نگاه گذرا دیدم. ظاهراً زخم کاری برداشته و بیهوش بود. او را در کالسکه‌ای که برای همین منظور تخلیه کرده بودند تحت نظر پزشك مخصوص نوئیل حمل می‌کردند. مردی بود بسیار جوان، و تقریباً يك پسر بچه. چهره رنگ بریده از خونریزی‌اش چنان متقبض شده بود که گوش‌هایش پهن‌تر و دشت‌تر به نظر می‌آمد. انگیزه‌اش از این سوءقصد چه بود و چه سرنوشتی انتظارش را می‌کشید؟

تنگ غروب به شهر کوچکی رسیدیم که فاصله‌اش تا پایتخت به قدر يك روز راه بود. هنوز چیزی نگذشته بود که میک به حضور اربابش احضار شد اما خیلی زود برگشت و با صدائی مطمئن اعلام کرد که پنج بار فوقی برابر، او و مرا به صرف شام دعوت کرده است.

... پنج نفر به دور يك میز گرد بزرگ نشسته بودیم: نوئیل، میک، من و

دو افسر بلندپایه که در شمار محارم نوئیل بودند. طبق توصیه میک از طرح

هرگونه استواری اجتناب می‌کردم و فقط به برش‌های نوئیل پاسخ می‌دادم. صریح و روشن، این اولین بار بود که در يك ويگومی یا در جمعی حضور می‌یافتم که طی دو سه ساعت گفت و گو حتی يك بار هم به‌نوآن و فرمایشانش اشاره نمی‌رفت.

نوئیل دو جام از بهترین شراب يك ويگومی یا را سر کشید صورت خاکستری متمایل به‌زردی گل انداخت. دو افسر بلندپایه مست کرده بودند. بلند بلند حرف می‌زدند و حتی گاهی اوقات توی حرف نوئیل می‌دوبدند. پیشخدمت يك بطر دیگر شراب آورد و جام‌های خالی را بر کرد. در همین لحظه نوئیل خطاب به‌ميك گفت:

– بیا جایت را یا من عوض کن. می‌خواهم با مهمان آن سوی دریاها از نزدیک حرف بزنم.

ميك شتابزده اطاعت کرد و بعد از آن که اربایش در کتابم نشست، وقت و صندلی نوئیل را اشغال کرد. نوئیل پیش از آن که حرفی بزند جام شرابی را که جلو دستش بود بلند کرد و ما هم به‌ار تاسی کردیم. ميك محملاً کم می‌نوشید اما این بار جامی را که از آن نوئیل بود تقریباً تا ته سر کشید. نوئیل گفت: – تمیسم، منشی من تو را شخص با هوش و عاقلی گزارش کرده است. البته او ده سالی هست که به‌من خدمت می‌کند، و من عادت کرده‌ام که به‌ار اعتماد بکنم...

بی‌اختیار نگاهی به‌ميك انداختم و یکه خوردم؛ تشنجات دودآلودی چهره رنگ پریده‌اش را که کبود می‌زد مسخ کرده بود، پیشانی‌ش پوشیده از قطره‌های درشت عرق بود. با چشم‌های بی‌حرکتش مستقیماً نگاهم می‌کرد اما آشکار بود که مرا نمی‌بیند. ناگهان تکائی خورد و در حالی که سفره را هم با خودش می‌کشید بر کف اتاق نقش بست. شتابزده از روی صندلی جهدم و به‌طرف او دویدم. ميك داشت چنان می‌داد. کف پر لب آورده بود و ضربان نبضش حقیقتاً نایه به‌ناتیه کُند و کندتر می‌شد. جای هیچ شك و تردیدی نبود؛ او را بازه‌ری بسیار قوی و مؤثر مسموم کرده بودند. سرم را بلند کردم و به‌پیرامونم نگریدم. نوئیل که جام شراب هنوز هم در دستش دیده می‌شد، از جای خود حرکت نکرده بود، و تقریباً همان قدر رنگ پریده بود که منشی‌ش، دو افسر بلندپایه از روی صندلی‌هایشان بلند شدند. توی دست یکی از آن‌ها – معلوم نیست به‌چه علت – تپانچه‌ای دیده می‌شد.

فریاد زدم: – دکتر را خبر کنید! می‌ترسم دیر شده باشد. احتمالاً توی

شرابش زهر ریخته بودند.

هر سه به یکدیگر خبره شدند. اما از آنجائی که هیچ يك از ما دچار کوچکترین عارضه‌نی نشده بودیم نتیجه گرفتیم که زهر را فقط در جامی ریخته بودند که قرار بود مورد استفادهٔ نوثیل قرار بگیرد. و بدین ترتیب، معارضهٔ جا، جان نوثیل را نجات داده موجب مرگ منشی او شده بود.

فصل هشتم xalvat.com

مبارزه در اِك و یگومی‌یا.

دلم به حال میک می‌سوخت. در واقع از این که ممکن بود مرگ او تغییراتی در وضع و رابطهٔ من با نوثیل موجب شود سخت دلواپس بودم. هنگامی که یکی از افسرها با ضربهٔ پا در اتاق را باز کرده فریاد زده بود: «خیانت!». چنان قشقرق و آلم شتگونی برپا شد که قاتل توانست بگریزد. پرواضح است کسی جز همان پیشخدمتی که جام شراب‌ها را پر کرده بود نمی‌توانسته است قاتل باشد. او ضمن پر کردن جام نوثیل مقداری زهر هم در شرابش ریخته بود. یژشم مخصوص، جام مورد بحث را پیدا کرد و در شرابی که نه آن باقی مانده بود وجود يك جور سم شناخته شدهٔ محلی را تشخیص داد.

شبی بود پس اضطراب‌آورتر از شب قبل. افراد گارد نوثیل همهٔ شهر و حومه را زیر و رو کردند تا شاید قاتل را پیدا کنند اما تلاش‌شان بی‌نتیجه بود. با آن که آن شب کسی نتوانست بخوابد معه‌ذا به‌دستور نوثیل صبح سحر یار دیگر راه افتادیم. او در کالسکه‌ئی که صدها سوار مسلح محاصره‌اش کرده بودند تك و تنها بود. جسد منشی را در يك گاری نهاده وزن پوشی بر او انداخته بودند. من یا یکی از آن دو افسر عالی رتبه همسفر بودم. به‌مجرد این که در کالسکه جا گرفت خُرخرش برخاست و تا مقارن ظهر خوابید. ساعتی بعد بیدار شد. لیوانی شراب طلبید و نامدئی به‌هم صحبتی شیرین سخن میدل شد. همهٔ علائم لطف و محبتی را که شب گذشته نوثیل به‌من نشان داده بود، خوب به‌خاطر داشت، از این رو در گفت و گوی با من بی‌پرده‌تر از میک بود. گذشته از این‌ها، چنین به‌نظر می‌رسید که حادثهٔ غم‌انگیز دوشین قتل از زبانش برداشته است.

از سخنان او چنین دستگیرم شد که طی دو سه سال اخیر موقعیت ۶۹

نوتیل در میان مکرر فوق پراهرائی که بر کشور حکمرانی می کنند به شدت متزلزل شده است. رقبائی پیدا شده بودند که عرصه را بر این ژنرال و سیاستمدار پیر تنگ می کردند. حدود پنج ماه قبل، به امید آن که اولاً بین رقبایش نشست و تفرقه افتد و ثانیاً خود او بتواند نیروی قابل اعتمادی گرد خود جمع کند پایتخت را ترك کرده بود اما فقط توانسته بود جزئی از آرزوهایش را بر آورد. و اکنون به پایتخت باز می گشت تا مبارزه را از سر بگیرد. دوبار سوء قصدی به جانانش شده بود ثابت می کرد که دشمنانش از او در وحشت و برای جلوگیری از بازگشتش به پایتخت حاضرند دست به هر کاری بزنند.

تنگ غروب بود که همسفرم بار دیگر به خواب رقت و این فرصت را به من داد که در آرامش مطلق بپندیشم. یقین داشتم که میک و نوتیل مرا از آن دخمه پر از موش صحرائی نجات داده بودند تا برای روز مبادا، به عنوان فردی که ممکن بود در موارد اضطراری به کارشان آید کنار خود نگه دارند. من، آزادی و جانی زندگی خود را مدیون آن دو بودم. در آن سرزمین هیچ گونه رابطه و پیوندی نداشتیم. ولیکن، دعووض، در محافل بالای پکوتیار یا دارای ارتباطات و دوستان به در دخوری بودم که تحقیقات دستگاه نوتیل این واقعیت را تأیید کرده بود. علاوه بر این ها، هم با فتون دریاوردی آشنائی فراوان داشتم و هم کشورهای دوردست را خوب می شناختم. و حالا امیدم فقط به این بود که در آینده نیز مورد احتیاج نوتیل باشم تا بتوانم از نیاز او به سود خود بهره برداری کنم.

خانه شهری نوتیل هم چیزی در حدود يك قلعۀ كوچك بود که دائماً به وسیله سربازها محافظت می شد. اجازه یافته بودم که در معیت دو إك و یگومی یائی در شهر بگردم و بهر نقطه اش که دلخواهم باشد سر بزنم. آن دو، افرادی بودند کم حرف و معمولی و علی رغم همه کوشش هایم حاضر نبودند جز درباره مسائل پیش پا افتاده زندگی روزمره به گفت و گوی دیگری تن بدهند.

شهر نوتائیک Nutaik در طول چندین قرن پایتخت إك و یگومی یا بود. اما در حال حاضر آنچه علائم مشخصه این شهر را تشکیل می داد، نه قصرهای باشکوه و ابنیه قدیمی، بلکه سنگ نشننهائی بود به شکل الواح قبور، در نقاط مختلف شهر، میان دیراندها و زمین های بایر، سنگ های عظیمی به چشم می خورد که روی آنها با حروفی درشت مطالبی از این قبیل حک

« در این چا کاخ [فلان] زورگو که در حق مردم ستم روا می‌داشته است برپا بود. این کاخ به سال... پراپری، پدست پراپرها منهدم شده است. درود بر توآن!»

یا: «در این مکان، اویاشگا و پرسنش بت کاذبی که ما او را از سر جهالت خدای خورشید می‌نامیدیم برپا بود. این دزدگاه، به سال... پدست پراپرها از پای پست ویران شده است.»

از این گونه سنگ نبشته‌ها در گوشه و کنار شهر چندان زیاد بود که شهر را به صورت گورستانی جلوه می‌داد. بقایای خانه‌های حریق زده اشراق و معمولان و نیز تئاترها و تفریح‌گاه‌ها که به دستور توآن تعطیل و تحریم شده بودند، یا لوحه‌های کوچک‌تری مشخص می‌شدند. پاره‌نی از این سنگ نبشته‌ها را همین چندی پیش نصب کرده بودند. در محل اقامتگاه سابق آمون لوحه‌نی کار گذاشته شده بود از سنگ خالوای خاکستری رنگ که این کیونرباز بالقطره و بالفعل را جانی بالقوه و دشمن خلق خطاب می‌کرد. در محل دانشکده پزشکی سابق هم که نوت جوان - همان که نادانسته کتک خوردن مرا و از سوی دیگر نجات مرا سبب شده بود در آن تحصیل می‌کرد، لوحه‌نی به چشم می‌خورد.

دلم می‌خواست پدر و مادرش را می‌دیدم و از فرزندشان برای آن‌ها سخن می‌گفتم. اما از «دُم هابم» ترس داشتم. حدود سه هفته بعد که هتباری و دقت مراقباتم رو به نقصان نهاده بود، موفق شدم برای مدت کوتاهی شرشان را کم کنم و به دیدار والدین نوت بروم. از فرط خوشحالی سرازیا نمی‌شناختند و مدام دور و برم می‌چرخیدند. درباره عشق فرزندشان حرف زدم و بدان‌ها اطمینان دادم که آیلالا برای‌شان عروس و دختر خوبی خواهد بود. اما نه تنها من، که هیچ کس ممکن نبود بیش‌بینی کند چه وقت به دیدار فرزندشان نایل خواهند آمد. چه بسا که هیچ گاه!

يك روز غمین و پریشان در پراپر سنگ نبشته‌نی که در محل کتابخانه سابق شهر یا به قول حکمرانان: «محل نگهداری کتاب‌های مضر به حال توآن» نصب شده بود، ایستاده بودم. مراقباتم در فاصله چند متری من روی چمن دراز کشیده سرگرم درد کردن نوعی توتون محلی بودند که هرگز نتوانسته بودم به طعم آن خو بگیرم.

پیرمرد نحیفی که عصائی در دستش دیده می‌شد پاکشان به طرف من آمد ۶۳

– از توجه تو پیداست که مال این طرف‌ها نیستی.

من مجاز نبودم که از خود و از گذشته‌ام حرفی بزنم، اما قیافه پیرمرد به‌قدری معصوم می‌نمود که نتوانستم جلو زبانم را بگیرم. گفتم که درواقع از سرزمین دوردستی آمده‌ام که در آن و یگومی یا چیزی دریاوه‌اش نمی‌دانند. پیرمرد غرولندگنان گفت: می‌دانند، خوب هم می‌دانند؟ نوی کتاب‌های این کتابخانه همه چیز نوشته شده بود. هم راجع به‌کشورهای دوردست، هم راجع به‌آدم‌های خوب... راجع به‌همه چیز...

از هویتش جويا شدم، گفتم که سابقاً کتابدار همین کتابخانه بود. از سرنوشت کتاب‌ها جويا شدم. وحشت زده به‌پیرامونش نگریست و به‌نجوا گفت:

– کتاب‌ها را سوزاندند، اما کتاب‌های نفیس کتابخانه را یا به‌بعد نوآن سپردند و از دسترس مردم خارج کردند و یا بین مکرر فوق برابرها تقسیم کردند. حالا دیگر کم‌تر کسی هست که آن کتاب‌ها را به‌یاد داشته باشد... مثلاً همین‌ها...

بی آنکه هویت مرا فایانم را بداند با دستش به‌طرف آن‌ها اشاره کرد و ادامه داد:

– ... از کتاب و از کتابخانه چه می‌دانند و چه می‌فهمند؟

... زمان می‌گذشت، ولی موقعیت حامی من – تا آن جایی که عقلم قد می‌داد – استوارتر از آن که بود نمی‌شد. جوانی که در نخستین سوء قصد به‌جان نوئیل شرکت کرده بود بی آن که اسراری را فاش کرده باشد به‌علت شدت جراحات وارده در گذشته بود. و در این میان دشمنان نوئیل مرگ جوان مورد بحث را مستحسب قرار می‌دادند و او را به‌ارتکاب قتل و جنایت متهم می‌کردند. از سوی دیگر شایع شده بود که او منشی خود را نیز که اطلاعات زیادی درباره‌ی جنایات اربایش داشت، به‌هلاکت رسانده است.

اصل بر این بود که کشور آن و یگومی یا به‌رسپله شورانی مرکب از مکرر فوق برابرها اداره می‌شد. اما ترکیب این شورا بر کسی معلوم نبود. فقط می‌گفتند که شورا دارای سیزده عضو است. شورا به‌وسیله کسی انتخاب یا منصوب نمی‌شود بلکه به‌شکل نامعلومی، خودش خودش را منصوب می‌کند. خود امپراتور نوآن هم رئیس شورا به‌شمار می‌رود.

در این جا قدرت، در واقع، در دست سه چهار مرد متمرکز بود که مدام با در اتحادی یکپارچه بودند و با خصوصی خونبار یا یکدیگر، و اکنون سایر اعضای این محفل محدود بر علیه نوئیل اختلاف کرده بودند و قصد داشتند بهمان ترتیب که خود او آهون را از پا درآورده بود سرنگونش کنند.

يك روز نوئیل ضمن گفت و گوئی خودمانی شمه‌نی از زندگیش و ابراهیم حکایت کرد. عجیب تصادفی! عجیب است که او هم مانند ناگیر - حکمران پکوتیاریا - در عهد شباب دارای دو حرفه بوده: هنرپیشه سیار و شعبده باز، و تا زمانی که نوآن حکومت برابرها را تشکیل نداده بود بهمین دو حرفه اشتغال داشت. روزی نوآن که در آن زمان‌ها واعظ دوره‌گردی پیش نبود، در دهکده دورافتاده‌نی یا نوئیل که مشغول اجرای نمایش بود آشنائی بهم زد و چندی بعد نوئیل در سلك شاگردان و هم‌زمان او درآمد. و هنگامی که قیام‌های روستائی سراسر کشور را فرا گرفت آن دو به قیام مردم جهت فکری دادند. بعد از بیروزی قیام، نوآن لقب امپراتوری را تصاحب کرد (گرچه به ظاهر این لقب را پذیرا نمی‌شد) و نوئیل عنوان پنج بار فوق برابر را بدک کشید. البته نباید فراموش کرد که نوآن به جز او هم‌زمان دیگری هم داشت. از این ور نوئیل ناچار بود به خاطر حفظ مقام والای خود و تداوم مناسباتش با امپراتور، مدام در حالت جنگ و مبارزه باشد. او مردی بود زن مرده و بی‌فرزند.

salvat.com

مرگ هيك که معتمد و مشاور نوئیل بود ظاهراً ضایعه جبران‌ناپذیری به شمار می‌رفت. اما چنین به نظر می‌رسید که به احتمال بسیار اندک، من بتوانم جای خالی هيك را پر کنم. اما مشورت و تبادل نظر کردن با من درباره تحولات مبارزه او با دشمنان و قیامش امری عبث بود چرا که من از آرایش قدرت‌ها و از سیستم سیاسی يك و یگویی یا آگاهی کافی و لازم را نداشتم.

برای شرکت دو جلسات شورای مکرر فوق برابرها، نوئیل را هم - مانند دیگر اعضای شورا - يك دسته سرباز مسلح همراهی می‌کرد. به طوری که جلسات شورا در واقع در حلقه محاصره يك ارتش برگزار می‌شد. افسران و سربازان متعصب به ناسی از آریابان‌شان یا یکدیگر خصومت می‌کردند و در مواردی حتی کاورشان به برخورد های مسلحانه هم کشیده بود.

جلسات شورا به عرصه مناقشات لفظی مبدل شده بود و رهبران قوم در حالی که به نام نوآن سوگند می‌خوردند یکدیگر را به ارتکاب انواع گناهان تابخشونی متهم می‌کردند. یقین دارم طی چند ماهی که در پایتخت به سر

می‌پردم درواقع هیچ کسی مملکت را اداره نمی‌کرده است - و شاید هم این از بحث بلند مردم بود. دست کم فوقِ برابرهایی عالی مقام کاوی به‌کار اموری از قبیل پرورش کبوتر یا منع مصرف شیر و یا تبدیل پزشکان به‌بک مشت دامپزشک نداشتند.

توئیل هنوز هم امیدوار بود. افراد مورد اعتمادش را به‌واحدهای نظامی گسیل می‌کرد، هوادارانش را در شورا به‌دور خود گرد می‌آورد و وعده‌هایی به‌آنان می‌داد، و تلاشی نمی‌کرد بین دشمنانش شکاف ایجاد کند. اما فرستادگان مخفییش با مشتی اخبار ناگوار و ناخوشایند باز می‌گشتند. از يك سو صفِ طرفدارانش روزبه‌روز تُنك‌تر و تُنك‌تر می‌شد و از سوی دیگر دشمنانش با عنایت به‌ضعف او صفِ انحادشان را محکم‌تر و محکم‌تر می‌کردند.

salvat.com

روزی با تعجب - و تا حدی خوشحالی - متوجه شدم که مراقبانم غیبشان زده است. علفش روشن بود: موش‌ها می‌کوشند از سفینه درحال غرق شدن بگریزند. اما من از این سفینه به‌کجا می‌توانستم بگریزم؟ امیدوار بودم که خود توئیل آن قدر شعور و درایت داشته باشد که نگذارد کشتی غرق شود و این، تنها راه خروج من از اِلك و یگومی یا بود.

... آن روز توئیل صبح زود به‌جلسه شورا رفت. پشت میز تحریرم نشسته بودم و داشتم یادداشت‌هایی را که از چند هفته قبل با استفاده از اوقات فراغت مشغول نوشتنشان بودم مرتب می‌کردم. ناگهان درِ اتاقم باز شد و افسری که بعد از مرگ میک در سفر به‌بایتل همسفرم بود از در درآمد و گفت:

- تمیس، برای جمع کردن دست و بالت فقط پنج دقیقه وقت داری!

پنج بار فوقِ برابر دستور داده است صبح زود در بندر حاضر باشیم.

دریافتم که لحظه سرنوشت ساز فرا رسیده است. اوراق یادداشت،

پس، يك پیراهن نظیف و چند خیرت و پرت دیگر را جی‌اندم توی يك گونی و

به‌دنبال افسر مزبور اتاقم را ترك کردم. دو رأس اسب دو اختیار من و او قرار

داده شده بود و ما به‌اتفاق به‌طرف بندر تاختیم. چهار ساعت نعام بدون

لحظه‌ای استراحت اسب می‌تاختیم. من در همه عمرم هرگز سوار کار خوبی

نیوادم، به‌خصوصی که در چند سال گذشته هم عادت اسب سواری به‌طور کلی

از سرم افتاده بود. سرانجام به‌زبان آمدم و اظهار تمایل کردم که دمی بیاسانیم

زیرا اسب‌ها هم غرقِ غرق و کف بودند. اما می‌بایست بسیار عجله کنیم و او

ماوقع را به‌اختصار برایم تعریف کرد، که دشمنان کوشیده بودند توئیل را

پازداشت کنند، لیکن او بهسربازان محافظ خود دستور مقاومت داد و در نتیجه
تبرد خونینی در گرفت. نوئیل موفق شد به کمک باران مورد اعتمادش از کاخ
شورا بگریزد و اکنون از راه دیگری به سوی بندر می شتافت که يك تاو جنگی
در آنجا منتظرمان بود.

xalvat.com

فصل نهم

قرار از يك ويگومی با گالیور به میهنش باز می گردد.
اوضاع و احوال مان بروفق مراد بود. خبر فراد نوئیل هنوز به پاسگاه های
میان راه نرسیده بود. از اینرو هر بار که همسفر من اوراق مهمور به مهر امضای
اربایش را بهسربازان پاسگاه ها ارائه می داد، با عزت و احترام اجازه عبور
می دادند. راه ها چنان خراب بود که در تاریکی شب چار نعل تاختن و حتی
بوزمه رفتن سخت خطرناک می نمود. با این همه ساعتی پیش از ورود نوئیل
و محافظانش به بندر رسیده بودیم. پنج بار فوق برابر سخت از تاب و توان
افتاده بود و به زحمت روی زمین اسب پند بود. او را همراه هفت تن دیگر - من
و همسفر نیز جزو این هفت نفر بودیم - بی درنگ پدیک قایق منتقل کردند.
گشتی در نیم میلی ساحل لنگر انداخته بود و به مجرد آن که پا روی عرشه اش
نهادیم پادبان هایش را برافراشت. نوئیل بمن دستور داد در کابین خود او
مستقر شوم و لحظه ای بعد مثل مرده ها به خواب رفتم. صبح روز بعد اطلاع
حاصل کردم که گشتی به صوب بندر تونواش در حرکت است. به این ترتیب
نوئیل در نظر داشت به عنوان يك پناهنده سیاسی در پکونیاریا رحل اقامت
کند.

بعد از گفتن - پیش از هر چیزی به پول احتیاج پیدا خواهید کرد.
بوزخندی زد و از نوب گنجینه کابین صندوقچه کهنه کنده کاری شده ای
بیرون آورد که پر بود از انواع زیورآلات و جواهرات و چند صدسکه طلای
قدیمی يك ويگومی یا که هر کدام شان پیش از يك استرلینگ طلا وزن
داشت. گفتم که این همه را بایستی به یانک بسپارد زیرا دزدان و غارتگران
بدون تردید سعی خواهند کرد گنجینه اش را به غارت ببرند.
باید اعتراف کنم که تنها پرکت وجود گنجینه او بود که توانستم
به طرزی معجزآسا به آغوش میهم بازگردم.
در گشتی، تنها کسی که از وجود صندوقچه مورد بحث خبر داشت ۶۷

افسری بود که مرا تا بتدر همراهی کرده بود. او حساب کرده بود که هرگاه نه در نقش يك آجودان بی چیز یا يك ژنرال فراری، بلکه به عنوان مالك این گنجینه به کشور پکونیاریا برسد به موقعیت ممتازی دست خواهد یافت. پس موضوع صندوقچه را با تاحدای کشتی و چند تن دیگر در میان گذاشت. آنان تصمیم گرفتند مطلب را از دیگران پوشیده دارند تا ناگزیر به تقسیم غنیمت نشوند. این اراذل و اویاش، شب هنگام با استفاده از يك کلبه اضافی در کابین ما را گشودند، از خواب شیرین بیدارمان کردند، و بخت مان را با تهدید نباتچه به روی عرشه راندند.

salvat.com

گمان می کردم جای به جا خواهند مان کشت. از این رو چاره نمی ندیدم جز آن که زیر لب دعا بخوانم. نوتیل به طرز شگفت آوری آرام می نمود و نگاهش را متفکرانه به زیر دوخته بود. اما اگر هم مرگی در انتظارمان بود، مرگی بود تدریجی و جانگاہ. زیرا لحظہ نمی بعد ما را در قایتی نشانده و آن را در امان خدا به آب های اقیانوس سپردند. خوشبختانه آن قدر انصاف داشتند که يك چليك كوچك پر از آب و مقداری غذا در قایتی بگذارند.

دَمی بعد کشتی در تاروییکی ناپدید شد و من و نوتیل در قایتی فکشتی. میان آب های اقیانوس تنهای تنها ماندیم. می دانستم که نباید بیش از حد میل از سواحل شمالی پکونیاریا فاصله داشته باشیم اما اشکال کار در این بود که کشتی های پکونیاریائی به تدوت از این محل عبور می کردند. موقعیت مان به واسطی وحشتناك بود!

من خود به خود به آرشید قایتی تبدیل شده بودم و مردی که تا جندی پیش دیکتاتورك و یگومی یا به شعاع می رفت می آن که زبان به اعتراض یگشاید از دستورات من اطاعت می کرد. موجودی آب و غذا را به شش قسمت - برای شش روز - به گونه می تقسیم کردم که وقتی هم برای بارو زدن باقی بماند. از روی حرکت خورشید جهت یابی های لازم را کردم و به نوتیل اطلاع دادم که پایستی شب و روز - بدون وقفه - بارو بزنیم. قرار شد که هر يك از ما دو ساعت بارو بزند و دو ساعت استراحت کند.

اما فردای آن روز باد جنوبی وزیدن گرفت و حرکت قایتی مان را به نحو چشمگیری کند کرد. از كف دست های مان خون می چکید و دست ها و شانه های مان به شدت درد می کرد. نوتیل می کوشید از زیر کار شانه خالی کند اما من به كمك مشت هایم قیامش را سرکوب کردم. بعد از این ماجرا رام شد و فقط گاه و بیگاه دندان غرجه می می رفت.

به این ترتیب هشت یا نه روز سیری شد (حساب روزه‌ها از دست‌مان بیرون رفته بود) و هر دو به این نتیجه رسیدیم که چیزی به‌مرگمان نمانده است. رمقی برای پادروزدن نمانده بود. سست و بی‌حال بر کف قایق افتاده بودیم و فقط گاه و بیگاه چند کلمه‌نی بین‌مان رد و بدل می‌شد. دو روز بعد، نوبیل دچار هذیان شد. درست نمی‌دانم در حالت هذیان بود در عین بیداری و سلامت عقل، که عبارت واقعاً حیرت‌انگیزی را بر زبان آورد:

«و حالا پال‌آخره ما برابر شدیم...»

xalvat.com



هنگامی که چشمم به بادبان کشتی افتاد خیال کردم دچار توهّمات شده‌ام، یا آن‌که چشم‌هایم را مالش دادم، خودم را نیشگون گرفتم، و کشیده‌نی چند به‌صورت خود زدم معهّذا بادبان مورد بحث، انگار که از سرّنجیزی، ناپدید نمی‌شد که نمی‌شد. سرانجام با هر مشقّتی که بود از جایم بلند شدم و زنده‌هائی را که از پیراهن اِک و یِگوسِی یانیم باقی مانده بود بالای سرم به‌حرکت درآوردم...

هنگامی که ما را بر عرشه کشتی می‌کشیدند از هوش رفتم. آخرین چیزی که از این لحظه در ذهنم نقش بسته است مکالمه‌نی بود به‌زبان انگلیسی؛ زمانی که از سه سال پیش به این طرف به‌گوشم نخورده بود.

از بخت بلند من بود که ناخدای این کشتی انگلیسی که از هندوستان اعازم کاپو بود اندکی به‌سعت جنوب انحراف مسیر یافته از مسیر اصلی خود خارج شده بود. و فقط و فقط به‌معین دلیل بود که قایق ما را کشف کرده بود. از ماجراهایی که برایش تعریف کردم سخت حیرت زده بود و تا مدتی باورش نمی‌شد که هم‌سفر من، تا دو هفته قبل، از حکمرانان يك کشور متعدد پر جمعیت بوده است. اما توثیل به‌کمک من که اظهاراتش را ترجمه می‌کردم چنان جزئیاتی از زندگی مردم کشور خود تعریف کرد که ناخدا نتوانست بیش از این در صمیمیت و صداقت‌مان شک و تردید روا دارد.

چندی بعد بدون هیچ حادثه‌نی به انگلستان رسیدیم و سرانجام بعد از گذشت سه سال و ده ماه و بیست و هفت روز یا بر خاك مِیْهن عزیزم نهادم. اکنون در مزرعه خود انزوا گزیده‌ام و به‌کار تربیت توه‌هایم می‌رسم. توثیل را به‌عنوان مهتر و سورچی و پیشخدمت نزد خود استخدام کرده‌ام. اندکی تن پرور است و در یاده‌توشی هم ماشاءالله بی‌فاد می‌کند. آن طور که باید و شاید نتوانسته رضایت مرا جلب کند، اما خب دیگر، بیرمرد بیچاره را چه کاریش بکنیم؟

xalvat.com

irpress.org برگرفته از: "بایگانی مطبوعات ایران"

ترجمه سروژ استپانیان

